

افغانه

درگستره‌ی ادبیات داستانی

- م. ابلاغیان
- پرویز اوصیاء
- رحمت بیابانی
- لومینیتزا بیو-پالادی
- محسن حسام
- رضا خیری
- آذر شهاب
- بهروز شیدا
- رضا طالبی
- محمدتقی فاطمی
- مسعود فیروزآبادی
- حنیف قریشی
- داریوش کارگر
- خوزه لوئیس دا کروز
- تنودور کالیفاتیدس
- ادواردو گالیانو
- الکساندر گرتسن
- ژیسلو میلوش
- آنا لوئیس والدس
- حسین هوشمند

۱

بهار ۱۳۷۰

ویژه‌ی تبعید

به کوشش داریوش کارگر

بهای این شماره : ۳۰ کرون

اشترکِ چهارشماره ، باهزینه‌ی پست :

موسسات و کتابخانه‌ها: ۲۴۰ کرون

اشترکِ فردی : ۱۶۰ کرون

چاپ : انتشارات آرش - استکهلم

نشانی :

Box 26036
750 26 Uppsala
SWEDEN

شماره‌ی حسابِ پستی :

postgiro: 424 22 07-1



افق

شماره‌ی اول بهار ۱۳۷۰

* کلام اول د.ک. ۳

* داستان

تبعیدی محسن حسام ۵

تسلسل داریوش کارگر ۱۷

فرانسیسکو در جنوب تئودور کالیفاتیدس

برگردان رضاخیری ۲۴

چگونه خولیان به استکپلم آمدو... خوزه لوئیس دا کروز

برگردان رحمت بیابانی ۲۸

بازگشت آنالوئیس والدس

برگردان داریوش کارگر ۳۲

* مقالات

داستان تبعید پرویز اوصیاء ۳۸

آیت رنگین کمان حنیف قریشی

برگردان بهروز شیدا - آذرشهاب ۵۳

تبعید ، سرخ و سیاه ادواردو گالیانو

برگردان م. ابلاغیان ۷۷

بدرود ! الکساندر گرتسن

برگردان رضا طالبی ۸۵

یادداشت‌هایی درباره‌ی تبعید ژیسلاو میلوش

برگردان حسین هوشمند ۹۳

* نقد و بررسی

درحسرت آن مهتابی رنگ بهروز شیدا ۱۰۱

سکوی پناهندگی ، آن رو و این رویش محدثقی فاطمی ۱۰۹

* درجهان قصه و داستان

صدسالگی « پدر » ۱۲۳

سیاست و اروتیک ، مضامین موراویا لومینیتزا بیو- پالادی

برگردان مسعود فیروزآبادی ۱۲۸

آخرین سفر ذهن ۱۳۲

کلام اول



تولد هر نشریه، حادثه‌ای است در زندگی يك مردم . مردمی که به زبان آن نشریه با یکدیگر تماس می‌گیرند، جدل می‌کنند، عشق می‌ورزند، و می‌ستیزند. توش زندگی و طول عمر آن نشریه اما، بستگی مستقیم با ژرفای ارتباط با خوانندگای دارد که آن نشریه مدعی ارتباط با اوست. این ارتباط اما، به باور ما، نه ارتباطی خلاصه در لحظه، که نمایش سزاوارِ جاذبه‌ای مانا، در گستره‌ی کشف و بازیافت مداوم هر مضموم و پدیده‌ی انسانی، در این روز و دیگر روز و روزگار است.

بر بستر چنین درکی از رابطه، برانیم تا این دفتر را در راستای ادبیات داستانی: اسطوره، افسانه، قصه، داستان، روایت، نقد، بررسی، تجزیه و تحلیل، گفتگو و ... (با فاصله‌ی زمانی‌ای در خور اشتیاق خواننده و امکانات مالی خویش) نشر دهیم. شاید، خیلی بر آن باشند که با روزگاری چنین که ما داریم، «بایسته» آن است که به مسائلی «دیگر» پردازیم. کجاست اما آن چاره، آن بی‌چاره‌گی، آن غمبارگی جاودانه‌گون شکست،

آن شیرین کامی گریزنده‌ی پیروزی، آن رنجبارگی تاریخی انسان، آن رهایی ناکجاآبادی آدمی، آن آن قدیم و همیشه‌ی تنهائی بشری و آن ... که در ادبیات داستانی نگنجیده و نگنجد؟

ارائه‌ی روایت هستی آدمی، در قالب ادبیات داستانی، و بر پایه‌ی اندیشه‌گان متفاوت، دستور کار ماست؛ و هر چند خود بر این اعتقادیم که سزاواری از آن حقیقت است، و بقول آن اندیشمند بزرگ: «انسان، تنها حقیقت مقدس است»، با این همه، اما، داوری بر اساس چهارچوبی پذیرفته از پیش - هرچهارچوبی - را، درست نمی‌دانیم؛ و هم در این راستا، باورمان بر آن تکیه دارد که تنها تفکرات متفاوت، شایستگی داوری مفاهیم متفاوت و گاه مغایر را دارند.

با این گونه بنیانی، به یاری شعا، از هر دست که هستید، برای ادامه‌ی عمر این دفتر نیاز داریم. دستتان را با نیاز، به شوق، و با گرمی می‌فشاریم، و منتظر دریافت آثار، پیشنهادات و انتقادات شعائیم. که بی یاری‌تان، پایداری‌مان میسر نیست.

*

پیش از این، و غیر از روزنامه‌ی «افسانه» ی «غلامعلی خان سرپوش زاده» که در سال (۹) به مدیریت وی در شهر همدان تأسیس یافته، ولی ظاهراً قبل از انتشار و یا پس از انتشار چند شماره، امتیاز آن ملغی شده است* ؛ «افسانه»، «نشریه - جزوه‌ای بوده است، در راستای ادبیات داستانی، که به سرمایه‌ی محمد رضائی (انتشارات کلاله خاور) و با قلم صادق هدایت، بزرگ علوی، نیما یوشیج، سعید نفیسی، شبن - پرتو و... از سال ۱۳۱۰ به بعد منتشر می‌شده است. *

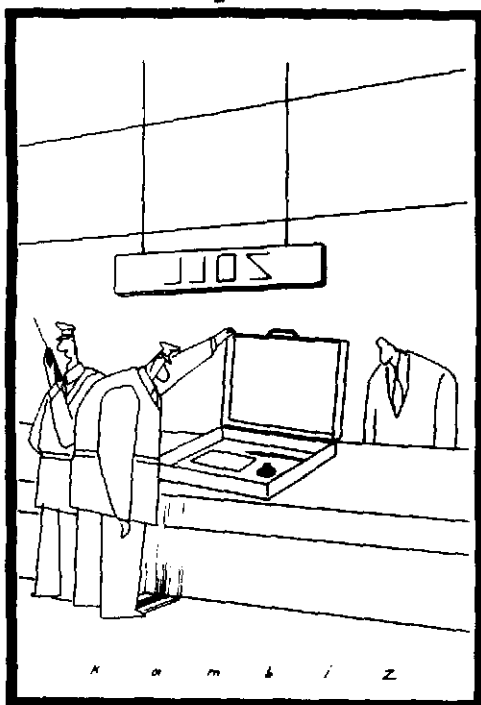
د.ک.

۰ صدر هاشمی، محمد. تاریخ جراید و مجلات ایران (۲ جلدی) جلد اول. اسفهان، انتشارات کمال، ۱۳۶۳.

ص ۲۰۸

۰ هایدنی، حسن. صد سال داستان نویسی در ایران (۲ جلدی) جلد اول. تهران، نشر ندر، ۱۳۶۶ صص

تبعیدی



ای دل من، دل من، دل من، دل من
بینوا، مُضطرا، قابل من
با همه خوبی و قدر و دعوی
از تو آخر چه شد حاصل من
چَر سرشکی به زُخسارهٔ غم؟
نیما - افسانه

صدای پا می آید. کسی دارد بیرون از «فویه»، جلوی محوطه، پشت زرده‌ها راه می‌رود. سر جایم غلتی می‌زنم و چشم‌هایم را باز می‌کنم. هوا بیهیمی نفیسی، هنوز تاریک است. دست دراز می‌کنم و ساعت شماطه‌دار را از روی میز پایه کوتاه بر می‌دارم و نگاه می‌کنم. عقربهٔ ساعت دو بعد از نیمه شب را نشان می‌دهد. از خودم

می‌پرسم:

صدای پای کیست، آنهم این وقت شب!

صدای پا می‌آید، قاتی پاتی، نمی‌شود جهت صدا را تشخیص داد. گوش می‌خوابانم، بنظر می‌رسد کسی دارد از ته حلقش صداهائی در می‌آورد؛ درست مثل اینکه اسفنجی را توی حلقش چپانده باشند. نکند در اتاق مادام «دوبوا» خبری باشد یا زیانم لال موسیو «گوتیه» تمام کرده باشد. فوایه در خلوت شب خواب رفته است. بر می‌خیزم، روی تخت می‌نشینم و سرم را در چنگ می‌گیرم. امشب من چه‌ام شده است؟ و این صدای پا از کجا می‌آید؟ از روی تخت پا می‌شوم. می‌روم کنار پنجره. پشت دری را کنار می‌زنم. می‌بینمش: در چوبی را با پا کنار می‌زند. از نرده‌ها می‌گذرد. از کنار درخت‌های حاشیه نرده‌ها می‌گذرد. جلوی محوطه مکث می‌کند و چشم به پنجره‌های «فوایه» می‌دوزد. محوطه را دور می‌زند و پشت ساختمان «فوایه» از نظر می‌افتد. مجسم می‌کنم: قفل در عقب فوایه را می‌شکند و پا روی کاشی‌های مرطوب چهار گوش می‌گذارد. جلوی تابلوی اعلانات مکثی می‌کند و از کنار صندوق پستی می‌گذرد. می‌ایستد. روی پایش چرخی می‌زند و جلوی صندوق‌های پستی می‌ایسند و به اتیکتی که نام و نام خانوادگی افراد روی آن نوشته شده است، نگاه می‌کند. به آخرین صندوق پستی که می‌رسد، نام و نام خانوادگی آخرین نفر را که می‌خواند، بطرف راه پله‌ها راه می‌افتد. از پله‌ها بالا می‌آید. طبقه اول. پا توی راهرو می‌گذارد. و به چراغی که ته راهرو روشن است، خیره می‌شود. راه می‌افتد. به در اتاق‌ها نگاه می‌کند. جلوی در اتاق مادام «دوبوا» می‌ایسند. خم می‌شود، دهانش را به گوشش نزدیک می‌کند و وردی می‌خواند. چراغ اتاق را روشن می‌کند و به صورت سفید چون میت مادام «دوبوا» دست می‌کشد. از پشت تیغه دیوار مادام «دوبوا» صدای سرفه‌های خشک موسیو «گوتیه» را می‌شنود. سرش را بالا می‌گیرد و گوش می‌دهد. چشمانش برقی می‌زند و آنگاه پتو را با سر انگشتانش می‌گیرد و روی سر مادام «دوبوا» می‌کشد. روی پایش چرخی می‌زند و از تیغه دیوار عبور می‌کند و پا روی گلدان‌های کوچک تازه رنگ کرده شنبوهای موسیو «گوتیه» می‌گذارد. صندلی‌ای را کنار می‌کشد و بالای تخت موسیو «گوتیه» می‌گذارد و می‌نشیند. نور ماه، از پشت پنجره، روی صورت پُرچین موسیو «گوتیه» افتاده است. موسیو «گوتیه» خرخر می‌کند. دهانش باز است. چشمانش هم باز است و به سقف خیره مانده. دست روی چشمان موسیو «گوتیه» می‌کشد. ملحفه را روی سرش می‌کشد و صدای سرفه‌های خشک و بی‌وقفه‌ی سینپور «ال واردو» نقاش را از پشت تیغه دیوار می‌شنود. از تیغه دیوار عبور می‌کند و پا روی بوم‌های نقاشی شده سینپور «ال واردو» می‌گذارد. به کنار پنجره می‌رود. پشت دری را کنار می‌زند. نور ماه، حاشیه‌های نرده‌های جلوی محوطه را روشن کرده است. پشتش را به پنجره می‌کند. دست‌هایش را

چلیپا می‌کند و به صداهایی که از میان دو خط باریک لب‌های سینیور «ال واردو» بیرون می‌زند، گوش می‌دهد. سینیور «ال واردو» با دست‌هایش هوا را چنگ می‌زند، و مجسم می‌کنم - گیسوان بلند «سمیرامیس» را می‌گیرد و دست‌هایش را بدور گردن باریک و سفید «سمیرامیس» حلقه می‌کند. سینیور «ال واردو» مثل همیشه دارد کابوس می‌بیند و مثل همیشه در کابوس‌هایش با «سمیرامیس» همسر زیبایش بگو مگو می‌کند. از کنار پنجره کنده می‌شود و به تخت سینیور «ال واردو» نزدیک می‌شود. خم می‌شود بروی تخت و به ریشهای سینیور «ال واردو» می‌چسبد. یک قبضه از ریشش را در چنگ می‌گیرد و پیش از آنکه پنجه‌هایش را بدور گردن سینیور «ال واردو» حلقه بزند، از پشت تیغه دیوار صدای هق هق «دلپله» را می‌شنود که دارد توی خواب از فاسقش «ایسمن» گلایه می‌کند، از بی‌وفائی‌اش شکوه می‌کند. از تیغه دیوار عبور می‌کند. به میز تحریر «دلپله» نزدیک می‌شود. انگشت سبابه‌اش را روی دکمه‌های حروف ماشین تحریر می‌کشد. و چند ضربه کوتاه به دکمه‌ها می‌زند. و چشمش به قفسه کتاب‌ها می‌افتد و به قاب عکس «ایسمن». دست دراز می‌کند و قاب عکس را بر می‌دارد و دل انگشتش را توی چشم‌های «ایسمن» فرو می‌کند! «دلپله» جیغ می‌زند و از خواب می‌پرد. خودش را از روی تخت پائین می‌اندازد و به پاهایش می‌افتد. دستانش را بدور پای چپش حلقه می‌کند و انگشت‌های پایش را می‌بوسد و ناله می‌کند. قاب عکس را بر سر «دلپله» می‌کوبد. شیشه قاب عکس می‌شکند و روی سر و صورت «دلپله» می‌ریزد. «دلپله» از حال می‌رود. خم می‌شود. دست زیر کمر و شانه «دلپله» می‌اندازد و «دلپله» را بروی دست می‌گیرد و با احتیاط روی تخت می‌گذارد و لحاف چهل تکه را روی سینه‌اش می‌کشد و از زیر شنل شاخه گلی بیرون می‌کشد. با دست چانه «دلپله» را می‌گیرد، دهانش را باز می‌کند و شاخه گل را بین دندان‌هایش می‌گذارد و لبخند می‌زند. صدای پا می‌آید. «پی‌یر» دارد توی اتاقش می‌رقصد. مجسم می‌کنم، پی‌یر از خواب پریده و یا نه در خواب است و با شنیدن صدای پا انگار می‌کند که معشوقه فراری‌اش مادموازل «کارین» به دیدنش آمده. «پی‌یر» از روی تخت بر می‌خیزد و دست در گردن مادموازل «کارین» می‌اندازد و با او می‌رقصد. او نگاهی به سقف می‌اندازد. از سقف عبور می‌کند. دست بدور کمر «پی‌یر» می‌اندازد و با او می‌رقصد و آنگاه لب‌های «پی‌یر» را می‌بوسد. رعشه‌ای تن «پی‌یر» را فرا می‌گیرد. تنش سرد می‌شود و قلبش از کار می‌افتد. زیر شانه «پی‌یر» را می‌گیرد. «پی‌یر» را روی تخت می‌خواباند و ملافه‌ای را روی سرش می‌کشد. زیر لب می‌گویم کافی است و با دو دست گوش‌هایم را می‌گیرم. بر می‌گردم و روی تخت دراز می‌کشم.

می‌خوانم:

ای دریفا! دریفا! دریفا!

که همه فصل‌ها هست تیره !

از گذشته چو باد آورم من

چشم ببند، ولی خیره خیره،

پُر ز حیرانی و ناگواری.

نیما. افسانه

اتاق سرد است و من تنم مورمور می‌شود. می‌خزم زیر پتو. حالا از زیر پتو صدای پایش را می‌شنوم. مجسم می‌کنم. دارد از تیغه دیوار عبور می‌کند. پا توی راهرو گذاشته و از پله‌ها بالا می‌رود. پتو را پس می‌زنم. دست‌هایم را زیر سرم قلاب می‌کنم و به سقف خیره می‌شوم. صدای پایش را به وضوح می‌شنوم. بالای سرم دارد راه می‌رود. تق تق. به پنجره می‌کوبند. از روی تخت پا می‌شوم. می‌روم کنار پنجره. از پشت شیشه‌ها، محوطه باز جلوی هفویه را نگاه می‌کنم. باغچه را و درخت‌های حاشیه نرده‌ها را. پرنده‌ای روی نرده‌ها نشسته و می‌خواند. نور ماه روی بال‌هایش افتاده است. پرنده بزرگ است و سیاه. با منقار سیاه و چشم‌های سیاه. شاید سیاه نیست ! رنگی است که من نمی‌توانم از فاصله پنجره اتاقم تا نرده‌ها تمیز بدهم. اما میدانم که جغد نیست، مرغ حق هم نیست. پرنده‌ای است که من تا بحال ندیده‌ام. شبیه هیچک از پرنده‌هایی که من توی عمرم دیده‌ام نیست. آوازش مثل آواز پرنده‌هایی که من توی عمرم شنیده‌ام نیست. نه شوم است، نه شاد است و نه غمگین. پرنده می‌پرد روی شاخه یکی از درخت‌های حاشیه نرده‌ها. شقیقه‌ام می‌زند. چشمانم سیاهی می‌رود. بر می‌گردم، خودم را روی تخت می‌اندازم و می‌خوانم:

من اینجا بس دلم تنگ است

و هر سازی که می‌بینم بد آهنگ است

بیا ره توشه برداریم

قدم در راه بی برگشت بگذاریم

ببینم آسمان هر کجا آیا همین رنگ است؟

م . امید

صدای ریزش آب می‌آید. با خودم می‌گویم این باید آقای «سایبان» باشد. مجسم می‌کنم. آقای «سایبان» احساس می‌کند که گل‌هایش تشنه‌اند. بر می‌خیزد. آبپاش کوچکش را از کنار تختش بر می‌دارد. در اتاقش را باز می‌کند. پا توی راهرو می‌گذارد. به دستشویی می‌رود و شیر آب را باز می‌کند. آبپاش را پر می‌کند. به اتاقش بر می‌گردد. خم می‌شود روی گلدان‌هایش. گلدان‌ها را کنار پنجره مرتب چیده است. به گل‌ها آب می‌دهد. آقای «سایبان» پیرمرد است. شصت سال را شیرین دارد. چهار فرزند داشته است. دو دختر و دو پسر. پاسدارها هر چهار فرزندش را تیرباران

کرده‌اند. آقای «سایبان» دو سال و چهار ماه در يك خانهٔ تیمی بسر برده است. بعد از مرز گذشته و خودش را به ترکیه رسانده است. حالا، هفت سال می‌شود که در پاریس زندگی می‌کند. از بدو ورودش در «فویاه» ها بوده است. اوایل در فویاه‌ای در حومهٔ پاریس. بعد از شش ماه توانسته است، اتاقی در فویاه «گاردولیون»* بگیرد. اتاقش را پر از گل کرده است. شب‌ها پا می‌شود به گل‌هایش آب می‌دهد. روزها، پنجره اتاقش را که باز می‌کند، بوی گل‌ها توی محوطه می‌پیچد. صبح‌ها، در دکان نانوايي وقتی که چشم به آقای «سایبان» می‌افتد، می‌پرسم: «حال گل‌هایتان چطور است، آقای سایبان؟» آقای سایبان سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «حال گل‌هایم خوب نیست شاعر، آفت به گل‌هایم زده. گل‌هایم دارند از دست می‌روند، دارند پرپر می‌شوند و من نمی‌دانم چه کار کنم.» می‌گویم: «آفتاب آقای سایبان. گل‌ها به نور و آفتاب نیاز دارند. در پاریس آفتاب وجود ندارد.» می‌گوید: «ولی من هرروز از پشت پنجره اتاقم طلوع آفتاب را می‌بینم.» می‌گویم: «آفتاب واقعی نیست آقای سایبان، خورشید شبانه است. سیاره‌ای است مرده که فقط زردی می‌زند. اینطور نیست آقای سایبان؟»

آقای سایبان چیزی نمی‌گوید. بعد می‌پرسد: «شاعرکی برمی‌گردیم؟»
می‌گویم: «نمی‌دانم آقای سایبان.» «دوباره می‌پرسد: «بناظر تو ما برمی‌گردیم شاعر؟»

می‌گویم: «امیدوارم آقای سایبان. شاعر امیدوار است که روزی نه چندان دور برگردد به سرزمین زاد بومی‌اش و هجرانی‌هایش را برای مردم سرزمینش بخواند.»
آقای سایبان می‌گوید: «من دیگر از این شهر حالم بهم خورده است. این فویاه خانهٔ آدمیزاد نیست. عین گورستان است. اینطور نیست شاعر؟» می‌گویم: «شما درست می‌گویند آقای سایبان. اینجا فویاه نیست. گورستان است.» و از کنارش می‌گذرم.
می‌خوانم:

عاشق: «ای فسانه! خسانند آنان

که فرو بسته ره را به گلزار.

خس، به صد سال توفان ننالد.

گل، ز يك شندباد است بیمار.

تو مپوشان سخنها که داری ...

نیما - افسانه

صدای آب می‌آید، می‌گویم این باید مادام «ماری سنت پل» باشد. بی‌گمان شانش گرفته و پاشده رفته در راهرو و توی توالت عمومی شاشیده است. سیفون توالت را هم کشیده است! با خودم می‌گویم حالا شاشیده که شاشیده، دیگر چرا سیفون را کشیده، مگر نمی‌دانند که کشیدن سیفون توالت از ساعت ۱،۵ شب به بعد ممنوع است؟ می‌دانم

که فردا صبح، موسیو «ژان برنارد» مسئول فوایه، او را به دفتر احضار خواهد کرد. مادام «ماری سنت پل» اشارپ سیاهش را روی شانه‌هایش می‌اندازد. دم پای‌اش را لیخ لیخ کف راهرو می‌کشد. زرده‌ها را می‌گیرد و از پله‌ها پائین می‌رود. به دفتر موسیو «ژان برنارد» که می‌رسد، دق‌الباب می‌کند. دستی به موهای سرخش می‌کشد و منتظر می‌ایستد. موسیو «ژان برنارد» می‌گوید: «بفرمائید تو. «مادام «ماری سنت پل» تو می‌رود. موسیو «ژان برنارد» پشت میزش قوز کرده، سرش را تو پرونده‌ای فرو برده است.

- صبح بخیر موسیو «ژان برنارد.»

- صبح بخیر مادام «ماری سنت پل»

آنوقت، موسیو «ژان برنارد» به عادت «میشگی سرفه می‌کند. سینه صاف می‌کند و می‌گوید چرا مادام «ماری سنت پل» نیمه شب سیفون توالت ترا کشیده است. چرا ساکنان فوایه را از خواب بیدار کرده است. چرا به مقررات فوایه احترام نمی‌گذارد. موسیو «ژان برنارد» یک‌ریز حرف می‌زند. و دستانش را به هم می‌مالد. گوش راستش را می‌گیرد و می‌کشد. توی دستمالش فین می‌کند. شانه‌ای از جیبش در می‌آورد. موهایش را شانه می‌کند. سیگارش را روشن می‌کند. پکی می‌زند و توی جاسیگاری خاموش می‌کند. مادام «ماری سنت پل» نگاهش می‌کند. هیچ نمی‌گوید. نگاهش به نگاه بره‌ای می‌ماند که در بیابانی گم شده باشد. موسیو «ژان برنارد» دهانش کف آورده، چشم‌های ریز تراخمی‌اش پر از اشک می‌شود. صورتش مثل لیو سرخ می‌شود و پوست دستپایش متورم می‌شوند. مادام «ماری سنت پل» دیگر گوش نمی‌دهد، چشمش کنار پنجره به گلدان کوچکی می‌افتد که شب کریسمس پارسال برای موسیو «ژان برنارد» هدیه آورده بود. موسیو «ژان برنارد» یقه‌کراواتش را شل می‌کند. حالا دارد تف می‌کند. فین می‌کند. سرفه می‌کند. مادام «ماری سنت پل» می‌زند زیر گریه. می‌گذارد اشک‌ها به پهنای صورتش بریزد. و می‌گوید: «می‌دانید، من نمی‌توانم خودم را ... چطور بگویم، برابرم مشکل است که ... «موسیو «ژان برنارد» می‌گوید: «این چیزها به من ربطی ندارد ماری سنت پل.» موسیو ژان برنارد یادش رفته است که او را مادام صدا کند. اما بروی خودش نمی‌آورد. و اضافه می‌کند: «خوب، حالا می‌توانید بروید، اما بخاطر داشته باشید که اینجا فوایه است و شما باید به مقررات فوایه احترام بگذارید.» مادام «ماری سنت پل» فین فین کنان از دفتر موسیو «ژان برنارد» بیرون می‌رود و به اتاقش برمی‌گردد.

سرجایم غلٹی می‌زنم. نفسم گرفته. دهانم را باز می‌کنم که هوا را به ریه‌هایم بکشم. بیخ گلوم می‌سوزد. احساس می‌کنم که دیگر هوا در اتاق نیست. برمی‌خیزم. می‌روم لای پنجره را باز می‌کنم. موج هوای سرد به درون اتاق می‌آید. می‌لرزم. پتو را از روی تخت برمی‌دارم می‌اندازم روی پشتم. می‌روم کنار پنجره. لته دیگر پنجره را باز می‌کنم. سرم

را بیرون می‌برم. دهانم را باز می‌کنم که هوا موج موج به سینهام بریزد. سرم را بالا می‌گیرم. آسمان سیاه است. ستاره‌های پیدا نیست. ماه پشت ابرها خزیده است. به درخت‌های حاشیة نرده‌ها نگاه می‌کنم و پرنده را می‌جویم. پرنده روی شاخه نشسته، قوز کرده، حرکت نمی‌کند. شاید پرنده مرده، شاید تنش یخ کرده، شاید قلبش یخ کرده، شاید اصلاً پرنده‌ای در کار نیست، در کار نبوده است. شاید چشمانم گولم می‌زنند، شاید او را در ذهنم ساخته‌ام. می‌دانم من یک آدم مالیخولیایی هستم، شاعرم و زیاد تخیل می‌کنم. شاعرم و دلتنگم. امشب، بیش از هر وقتی نیش کژدم غربت را روی تیره‌های پشتم احساس می‌کنم. من اینجا، در غربت شادی‌هایم را از دست داده‌ام. دارم از دست می‌روم. این را بخوبی می‌دانم. باید شعر بگویم، شعر. و فکر می‌کنم که باید با شعرهایم صمیمی باشم، فکر می‌کنم که باید با شعرهایم زندگی کنم. اینطوری دیگر نمی‌شود مرا به آسانی از پا در آورد. شعر به من نیرو می‌دهد. مرا وامی‌دارد که به گل‌ها نگاه کنم، که رنگ‌ها را ببینم و بخوانم:

من بسی دیده‌ام صبح روشن.
گل به لبخند و جنگل سژده.
بس شبان اندر او ماه غمگین،
کاروان را جرسها فسرده.

پای من خسته اندر بیابان.
نیما - افسانه

سردم است. پنجره را می‌بندم. توی اتاق راه می‌روم، خسته که می‌شوم، می‌روم خودم را روی تخت می‌اندازم و به سقف اتاق خیره می‌شوم. دلم می‌خواهد کسی به من تلفن کند. دلم می‌خواهد کسی در اتاقم را بزند و بیاید تو و بگوید: «پاشو شاعر، پاشو، صبح شده است.» دلم می‌خواهد ماه بتابد، ستاره بدرخشد، خورشید بدمد. پرنده‌ها در باغچه آواز بخوانند، دلم می‌خواهد برقصم، دلم می‌خواهد آواز بخوانم، دلم می‌خواهد صدای شادی کودکان را بشنوم. دلم می‌خواهد با سگ مادام «دوبوا» به گردش بروم. دلم می‌خواهد «سمیرامیس» به فوایه، پیش مینیور «ال واردو» برگردد. دلم می‌خواهد سینیور «ال واردو» بوم و قلم و رنگ و سه پایه‌اش را بردارد و با هم به «مونمارت» برویم. دلم می‌خواهد شراب بخورم، شراب. و مست کنم و از فوایه بزنم بیرون و از اینجا تا ایستگاه راه آهن «لیون» را یکنفس بدم.

می‌خوانم:

آن زمانی که امروز وحشی
سایه افکنده آرام بر سنگ،
کاکلیها در آن جنگل دور

می‌سرایند با هم هماهنگ

که یکی زان میان است خوانا.

نیما - افسانه

بر می‌خیزم روی تخت می‌نشینم. پتو را بدور تنم می‌پیچم. دست دراز می‌کنم و از روی میز پایه کوتاه، سیگاری برمی‌دارم با کبریت. کبریت که می‌کشم، لحظه‌ای اشیاء توی اتاقم جان می‌گیرند. کتاب‌ها را می‌بینم که کف اتاق، این‌جا و آن‌جا ولو است. گل‌هایم در گلدان‌ها، کنار کتابخانه‌ام دارند خمیازه می‌کشند. شعرهای تازه‌ام روی میز تحریر کوچکم ولو است. افسانه نیما بالای سرم روی میز عسلی است. نامه‌های نیما هم هست. گزیده اشعار «لورکا» هم هست. ترجمه فرانسه اش است. دوست نقاشم، سینیور «ال واردو» به من داده است که بخوانم. «سمیرامیس» چندتایی از شعرهای «لورکا» را از بر است. «سمیرامیس» شعرها را به زبان مادریش می‌خواند، به اسپانیایی، و چه گرم و پرشور می‌خواند.

سینیور «ال واردو» نقاش، برایم - به فرانسه - ترجمه می‌کند. می‌گویم: «ال واردو من همان قدر «لورکا» را دوست دارم که «نیما» را» و می‌بینم که دارم با خودم حرف می‌زنم. می‌دانم اگر حالا «ال واردو» اینجا بود، به من می‌گفت: «دست بردار شاعر، باز هم که شروع کردی!»

شعله کبریت سرانگشتانم را می‌سوزاند. فوت می‌کنم، شعله می‌میرد. پُکی به سیگارم می‌زنم و دودش را فرو می‌خورم. تنم می‌خارد. تنم را خرت خرت می‌خازانم. پس گردنم درد گرفته است. پس گردنم را مالش می‌دهم. شقیقه‌ام می‌کوبد، سرم درد می‌کند. قوطی قرص‌های مسکن را روی میز تحریرم گذاشته‌ام. دلم می‌خواهد پاشوم. قرص‌هایم را بردارم. می‌گویم نه، خوبست اول سیگارم را دود کنم. سیگار می‌چسبد. گرم می‌کند. گوشم گرفته، انگار در سوراخ‌های گوشم چوب پنبه چپانده‌اند. با کف دست گوشم را مالش می‌دهم. سیگارم به ته رسیده، کونته سیگار را توی جاسیگاری - که بالای سرم روی میز پایه کوتاه عسلی است - خاموش می‌کنم. پا می‌شوم و بسراغ قرص‌ها می‌روم. کورمال کورمال بطرف میز کارم می‌روم. اتاق تاریک است. نمی‌توانم بخوبی ببینم. دست می‌کشم روی میز. قوطی قرص‌ها را پیدا می‌کنم. سر قوطی را باز می‌کنم. تکان می‌دهم. دو تا قرص کف دستم می‌افتد. قرص‌ها را توی دهانم می‌اندازم و فرو می‌دهم. دلم آب می‌خواهد، در اتاق آب نیست. باید در اتاق را باز کنم، از راهرو بگذرم و خودم را به دستشویی برسانم. در اتاق را باز می‌کنم. پا توی راهرو می‌گذارم. چراغ ته راهرو هنوز روشن است. به دستشویی می‌روم. توی توالت فرنگی که کنار شیر آب است، می‌شاشم. مثانه را که خالی می‌کنم، بی‌آنکه سیفون را بکشم، سرپوش توالت را می‌گذارم. شیر آب را باز می‌کنم. یک مشت آب بصورتم می‌زنم. سرم را زیر شیر می‌گیرم، آب

می‌خورم. شیر آب را می‌بندم. از دستشویی بیرون می‌آیم. از راهرو می‌گذرم. به اتاقم برمی‌گردم. در اتاق را کیپ می‌بندم و با همان دست‌ها و صورت خیس به زیر پتو می‌خزم. سردم است. می‌لرزم. احساس می‌کنم که روده‌هایم یخ کرده. احساس می‌کنم که قلبم یخ کرده. دستم بی اختیار بطرف قلبم می‌رود. قفسه سینه‌ام را مالش می‌دهم، دلم می‌زند، بدجوری می‌زند. زیر لب می‌گویم: «نه، حالا موقعش نیست، شاعر هنوز خیلی وقت دارد» با دستم، خیال سمج را پس می‌زنم. اما این خیال سمج دست از سرم برنمی‌دارد. از وقتی که پام را به این «فویه» گذاشته‌ام، وقت و بی‌وقت بسراغم می‌آید. با خودم می‌گویم چطور است از فویه بزنم بیرون و به کافه «پرنده آبی» بروم و یک شیر قهوه داغ بخورم. کافه پرنده آبی جای دنجی است. کافه پرنده آبی مرا به یاد قهوه خانه‌های شمال می‌اندازد. به یاد محله کودکیم، به یاد کوچه‌های سنگفرش، بام‌های سفالی، گل‌های افاقیا و تشك‌های وحشی باغ «الله‌وردی» می‌اندازد. چشمانم را می‌بندم. خودم را آن سری جهان می‌یابم، پشت باغ «سبزه میدان» در قهوه خانه «مش باقر». روی صندلی لهستانی نشسته‌ام. عطر چائی تازه دم کرده توی فضای قهوه خانه پیچیده است. «مش باقر» برایم یک استکان چای می‌آورد. چایی را توی نعلبکی می‌ریزم و داغ داغ می‌خورم. در کوچه‌های سنگفرشی «بی‌ستون» قدم می‌زنم. در باغ «الله‌وردی» روی علف‌های تازه باران خورده دراز می‌کشم و زیر لب «افسانه نیما» را می‌خوانم. آسمان آبی است. خورشید می‌درخشد. نسیمی خوش می‌وزد. هوا خنک و مطبوع است. پشت دیوار خانه کودکی مان می‌ایستم. مادرم با جوانی‌اش، کنار حوض روی «کتل» نشسته و روی «تب‌چه» خم شده و دارد برنج پاك می‌کند. مادر بزرگ در باغچه است. قیچی دستش گرفته، دارد شاخه‌های زیادی را می‌زند. حوض پر از ماهی است: قرمز و سفید و سیاه. خانه پر از گل است. بوی شب‌بوها، مجوبه‌های شب، گل‌های اطلسی، پیچک‌ها، گل‌های افاقیا، یاس‌ها، نسترن‌ها و شمعدانی‌ها توی خانه پیچیده است. خواهر کوچکم با کوچکی‌اش روی پاگرد پله‌ها، پشت گلدان‌هایی که مادر بزرگ دورتادور پاگرد چیده است، نشسته و با عروسکش بازی می‌کند. پدر توی اتاق نشسته و حافظ می‌خواند. گریه‌ای از دیوار همسایه سرک می‌کشد. با شنیدن صدایم گوش‌هایم را تیز کرده و با شگفتی نگاهم می‌کند. گریه کودکی من پیر شده است. یک پایش می‌لنگد. پرنده‌های کودکی من روی سفال‌ها نشسته‌اند، مرا که می‌بینند، پر می‌کشند و روی داربست مو می‌نشینند. خواهر بزرگم با جوانی‌اش زیر داربست مو نشسته و دست‌هایم را روی شکم برآمده‌اش می‌کشد.

برادرم با کودکی‌اش از در حیاط وارد می‌شود با کیفی به پشت. مرا که می‌بیند، سرچاپش خشکش می‌زند. در حالی که از کنار درخت‌های عناب و انجیر و به می‌گذارد، با انگشت سبابه مرا به مادرم نشان می‌دهد: «می‌بینی کی اینجاست؟» مادر

نگاهم می‌کند. لبخند می‌زند و می‌گوید: «برادرت است دیگر، دست آخر، بعد از بیست سال از سفر برگشته، به خانه خودش برگشته»

برادرم می‌گوید: «می‌گویند که تو شاعر شده‌ای، راست می‌گویند؟»

می‌گویم: «پدرم دلش می‌خواست که من شاعر بشوم. و برای مردم سرزمینم شعر بگویم. اما من تبعید شدم. از سرزمینم دور افتادم. با همه کوششی که کردم نتوانستم تصاویر واقعی سرزمین زاد بومی‌ام را در شعرهایم بازآفرینی کنم. شعرهایم مبهم است. یادها از خیال من گریخته بودند، آنچه در خیال من باقی مانده بود یادبودهایی بود دور و گم و من از پشت دیواره بلند من، آنها را به خاطر می‌آوردم. یادها، یادگارها، یادبودها با تخیلیم می‌آمیخته و من از آنها آمیزه‌ای غریب و ناشناخته می‌ساختم که گاهی وقت‌ها برای خود شاعر هم بیگانه بود.»

مادرم می‌گوید: «من دیگر زبان ترا نمی‌فهمم فرزندانم، تو داری به چه زبانی حرف

می‌زنی؟»

می‌گویم: «بیست سال از سرزمینم دور افتاده‌ام و زبان مادری‌ام را از یاد برده‌ام.»
مادر با تمام جوانی‌اش لبخند می‌زند و می‌گوید: «بگو ببینم فرزندانم، چرا از میان شغل‌ها، شغل شاعری را پیشه خودت ساختی، شعر که آب و نان نمی‌شود. مگر نمی‌دانستی که شاعران ما در فقر زیسته‌اند و گمنام از جهان رفته‌اند. صدها سال بعد عده‌ای پیدا شده‌اند، اشعارشان را گرد آورده‌اند و در دیوانی به چاپ رسانده‌اند.»
می‌گویم: «من، مادر سالهای کودکی‌ام، هرگز نخواستهم شاعر بشوم. شعر خودش آمده است.»
مادرم می‌گوید: «تو فرزند غریبی هستی. خانه اجدادی‌ات را ترک گفتی، سرزمین زاد بومی‌ات را ترک گفتی، بگو ببینم، غربت چه به تو آموخته است؟»
می‌گویم: «مادر سالهای کودکی‌ام، غربت به من آموخته است که سرزمین زاد بومی‌ام را دوست بدارم. که همواره با یاد مردم سرزمینم زندگی کنم. می‌دانی مادر سالهای کودکی‌ام، من تأثراتم را در شعرهایم آورده‌ام. من هجرانی‌هایم را سروده‌ام.»
مادرم می‌گوید: «کوی، نشان بده ببینم، دیوان اشعارت کوی؟»
می‌گویم: «دیوانی در کار نیست مادر، من اشعارم را سوزانده‌ام.»
مادرم می‌گوید: «چرا فرزندانم؟»
می‌گویم: «کسی نبود اشعارم را بخواند، مخاطب نداشته‌ام. من هیچ وقت در غربت مخاطب نداشته‌ام. من شاعری گمنام بوده‌ام.»

مادر می‌گوید: «سعی کردی مخاطبان واقعی‌ات را پیدا کنی؟»
می‌گویم: «سعی کردم، اما، میدانی، در سرزمین غربت، شاعر مشکل مخاطبان واقعی‌اش را پیدا می‌کند.»
مادر می‌گوید: «پس دیوان شعرت را همراه نیاوردی؟»
می‌گویم: «چیزی نمی‌گویم. خاموشی‌ام را که می‌بیند، می‌گوید: «و این خیلی غم‌انگیز است فرزندانم. لاف‌اف اجداد تو، اشعارشان را روی پوستی، چیزی می‌نوشتند، اما، تو فرزندانم، بگو ببینم، صدها سال

بعد، فرزندان این سرزمین چگونه می‌توانند بدانند، در عصری شاعری می‌زیست که مجبور شده بود سرزمینش را ترک کند. شاعری که بیست سال از عمرش را در غربت بسر برده و دست آخر، وقتی که داشته برای همیشه این جهان را ترک می‌کرده، نه تنها دیوانی نداشته، بلکه - حتی - يك بيت شعر مکتوب هم از خودش به یادگار نگذاشته بوده. « آنگاه مادر با تمام جوانی‌اش می‌گرید. پدر با جوانی‌اش می‌گرید. خواهر با کودکی‌اش می‌گرید. برادر با کودکی‌اش می‌گرید. خواهر با جوانی‌اش می‌گرید. مادربزرگ با تمام چین‌های ریز صورتش می‌گرید. گویی که دارند بر مزار شاعری گمنام می‌گیرند.

یکسو، صدایی تک‌نم می‌دهد و من خودم را در این سوی جهان، در چهاردیواری اتاقم می‌بینم. برمی‌خیزم، گوش می‌خوابانم. همان صدای پای همیشگی است. هرگز نتوانسته‌ام جهت صدا را تشخیص دهم. نمی‌دانم چرا با شنیدن صدای پا، سُبهره‌های پشتم تیر می‌کشد. احساس می‌کنم يك قدم دیگر به مرگ نزدیک‌تر شده‌ام. او را می‌بینم که کیسه‌ای بدوش گرفته، راه افتاده توی محوطه و مشت مشت خاک مرده می‌پاشد. به یاد دارم، اوایل سروکله‌اش که این طرف‌ها پیدا می‌شد، از خم کوچی که می‌گذشت، نرسیده به زردها راهش را کج می‌کرد و پی کارش می‌رفت. اما حالا به زردها که می‌رسد، مکشی می‌کند، از فراز شانه‌اش نگاهی به پنجره‌های «فویه» می‌اندازد. روی پایش چرخ می‌زند. رو به روی «فویه» می‌ایستد. با پا در چوبی زردها را کنار می‌زند و پا توی محوطه می‌گذارد. بوی خاک را می‌شنوم. بوی خاک مرده را. نه، دیگر نمی‌توانم ادامه دهم. باید بروم، خرت و پرت‌هایم را بردارم و از فویه بیرون بزنم. و دیگر پشت سرم را نگاه نکنم. بروی جای دیگری، يك جای دنج و آرام پیدا کنم و سرم را فرو کنم توی کتاب‌ها و شعرم را بگویم. این صدا تا گور به گورم نکند، دست از سرم برنمی‌دارد. من می‌ترسم. از صدای پا می‌ترسم. از مرغی که هر شب می‌آید روی یکی از شاخه‌های درخت‌های حاشیه زردها می‌نشیند و می‌خواند و من نامش را نمی‌دانم، می‌ترسم. من از بوی خاک مرده وحشت دارم. از بوهای ناآشنای پیرامونم وحشت دارم. اینجا «فویه» نیست، خوابگاه پناهنده‌ها نیست، خوابگاه مهاجرها نیست، اینجا خانه اموات است. مرگ در سوراخ سنبه‌های ناپیدای اتاق‌ها جا خوش کرده است. مرگ پشت پنجره‌ها نفس نفس می‌زند. همه شب‌ها، لای پنجره را که باز می‌کنم، دم سردش را برگونه‌ام احساس می‌کنم. و امشب، احساس می‌کنم که امشب با شب‌های دیگر فرق دارد. شب‌های پیش دوری در محوطه می‌زد و برمی‌گشت و از زردها عبور می‌کرد و در خم کوچی از نظر پنهان می‌شد. اما انگار امشب خیال ندارد «فویه» را ترک کند. در «فویه» جا خوش کرده است. اوایل شب از طبقه همکف شروع کرده است و حالا به طبقه ششم رسیده است. پاورچین پاورچین به در اتاق نزدیک می‌شوم. خم می‌شوم و از

سوراخ کلید در نگاه می‌کنم. کسی پشت در نیست. صدای پایش را می‌شنوم که دور می‌شود. مجسم می‌کنم: خودش را به راه پله‌ها رسانده است. از پله‌ها پائین می‌رود. طبقه پنجم، چهارم، سوم، دوم، اول، به طبقه همکف رسیده است. از کنار صندوق پستی می‌گذرد. از فراز شانه‌اش نگاهی به اتیکت‌ها می‌اندازد. به در ورودی می‌رسد. با پا در را کنار می‌زند. پا توی محوطه می‌گذارد و به درخت‌های حاشیه نرده‌ها می‌رسد. به کنار پنجره می‌روم. بیرون محوطه ایستاده است. برمی‌گردد و چشم به پنجره‌های «فویه» می‌دوزد. به کنار پنجره می‌روم. پشت دری را کنار می‌زنم. پشت نرده‌ها ایستاده و به پنجره اتاق من خیره شده. کیسه را روی دوش گرفته و شق و رق ایستاده است. سرش را بالا می‌گیرد. چشم‌هایش بالای شاخه به پرنده می‌افتد. صدایش می‌زند، صدای آدمیزاد نیست، آوایی است وهم‌انگیز که با شنیدنش مو بر اندام آدم راست می‌شود. پرنده بال می‌زند و روی شانه‌اش می‌نشیند. راه می‌افتد. از کنار نرده‌ها می‌گذرد. یکپو می‌ایستد و از فراز شانه‌اش نگاهی به پنجره اتاقم می‌اندازد و می‌خندد. دندان‌های درشتش می‌درخشند. مهربان‌های پشتم تیر می‌کشد. پنجره را می‌بندم. پشت دری را می‌کشم. می‌روی روی تخت دراز می‌کشم. به سقف خیره می‌شوم و زیر لب می‌خوانم:

هان ! به پیش آی ازین درّه ی تنگ

که بهین خوابگاه شبانهاست.

که کسی را نه راهی بر آن است

تا در اینجا که هر چیز تنهاست

بسرائیم دل‌تنگت با هم ...

نیما - افسانه

ماژس . . . نوامبر ۱۹۹۰

۱ - Foyer ، اجاق ، کانون ، خانه ، وطن.

در اینجا مراد خوابگاه است. معمولاً خوابگاه پناهنده‌ها، کارگزارانهاجر، دانشجویان خارجی و زنان و مردان پیر و از کارافتاده‌یفرانسوی و خارجی است.

۲ - Gare de lion,ne ، ایستگاه راه آهن لیون در پاریس.

۳ - کتل؛ چهارپایه پستی که رویش می‌نشینند.

۴ - تب‌جه؛ سینی بزرگ پهن گرد چوبی که تویش برنج پاک می‌کنند.



به یاد آورد:

«با پانصد مارک. ویزایش جعلی نیست. هیچکس نمی‌شناسد. نمی‌فهمد. خود کانداتی‌ها هم نمی‌فهمند. آخر توی سفارت می‌زنند. آخر جعلی نیست. فقط می‌گوئی کمال مرافرستاده و کارتعام... هزار و پانصد مارک هم برای قسط بلیط. «به یاد آورد: «تو که گفتی کمال پاکستونی قراره کارتو درست کنه! این که دیمتریه. بچه‌ی بلفاره. «به یاد آورد: «این نشونیا که می‌دی مال هکتوره. یوگسلاوه. پول ویاس فرشادم همون بالا کشیده. «به یاد آورد: «حیدرو می‌گی؟ حالا زوده که بضمی اون چه جونوریه...»
 ومشت گره کردو بالا برد و کوبید و سنگین کوبید. درست وسط سرش. که فروری بود و براق بود و مشکى بود.

- مادر قجه‌ی بد پاکستونی...

کمال، مجاله شد. مشتى دیگر. یکی دیگر. ومجالترشد. بیشتر و بیشتر. و نالید:

- قاچاقچی برد. قاچاقچی نیست، پیدا نیست...

دوباره کوئید و با حرص کوئید و پشت سرهم کوئید. کوئید زیر چشمبایش، که آبی بود. مثل دکمه، مثل دریا، مثل آسمان. و زیر اشک می‌درخشید و برق می‌زد.

- حرمزاده‌ی بد بلغاری... حالا من چه خاکی به سرم بریزم؟! و بغض کرد.

کمال، که شاید کمال بود، یا نبود، یا دیمیتری بود، یا حیدر، یا هکتور؛ گریه کرد و حق هق کرد.

- قاچاقچی برد. واث!

و نگاه کرد. از گوشه‌ی چشم. و خودش را جمع کرد. و زیر حفاظ دستبایش گلوله شد. و دوباره نگاه کرد. و بغض را دید. اشک را. و بی‌چاره‌گی را دید. و دل سوزاند:

چمدان دارم، ساسونت. مال شما. لباس دارم. پنجاه مارك پول دارم. مال شما. همه مال شما.

عصبی‌تر شد. با لگد زد. به ساق پایش. به پهلوش. بعد فکر کرد صدائی شنیده. سربرگرداند. در اتاق را نگاه کرد. و دستگیره را. به انتظار چرخیدن، چرخانده شدن. و خبری نبود. خبری نشد. بعد، پنجره را نگاه کرد. و بوی بهار را شنید. که آمده بود. از «مرمه» شاید. یا از «دیار بکر*». و بال بال زن آمده بود. چرخیده توی شهر. و سرگذاشته بود به پنجره. و به يك آن، مشامش را پر کرده بود. جانش را. و یادش را به دورها کشانده بود. به عقب. «وقتشه. حالا می‌رن که یال مخمل کوه رو بیرون و سرازیر بشن... بوی ریواسه ننه. بوی پونهس... الانا باید سریدارن طرف اشترانکوه. یا راه بیفتن طرف دشت میشان... سه بهار نبودى و نیمتاج شوهر رفت... بوی بهاره ننه. بوی بهار... نبودى و نیمتاج شوهر رفت... شوهر رفت...». و غمش گرفت. غصه‌اش شد. و دوباره کمال را دید. و بغض یادش رفت. و باز زد و با غیظ زد.

- قاچاقچی کیه مادر قحبه‌ی هزار بابا؟ مگه خودت نگفتی منومی فرستی صوفیه پیش بابات؟ مگه نگفتی بابات تو سفارت کانادا کار می‌کنه؟ مادر قحبه، تو اصلاً بابا داری؟... من خرو بگو که حرف تو رو باور کردم. و باز زد.

□

به یاد آورد. اولین حرفی را که از کمال شنیده بود. و دلسوزانه گفت. مثل کمال:

- آگه از کوه اومدین، به قاچاقچی تون نگین. بی‌خودی قیمتو می‌بره بالا...

و مکث کرد. و صدایش را به غم آغشت. به دلسوزی. به تردید. مثل کمال. و ادامه

داد:

- ... البته، آگه تا حالا نگفتین!

و ساکت شد. و از مرد فاصله گرفت. متبسم. گردن کج کرده. «آگه اینم از دستم بره دیگه کارم زاره... هتلی به دیگه قبول نداره. بدهی مهدی. بدهی آقا رضا. از همه بدتر همون پول هتل... تازه، حالا کو تا پول بیاد... پول بیاد؟! از کجا؟ کدوم پول؟ خر خدا اینقده اینور اینور اونور گفتی که انگاری خودتم باورت شده. آره؟ هه، اینارو فقط باید به کلیددار هتل بگی...». مرد، خودش را به او نزدیک کرد.

- شما قاچاقچی مطمئن می‌شناسین؟

ذوق کرد. «نه. هول نزن!» و جا به جا شد.

- تا بخواین کجا برین. برا آمریکا کسی رو نمی‌شناسم. آلمان که مث آب خوردنه. برا کانادا به مسیر تازه پیدا کردیم که تا الان کسی خبرشو نداره. همین پریشب پونزده نغزو راهی کردیم. یکی شون دیشب تلفن کرد و گفت همه‌شون از ترانزیت رد شدن. و برشکفت. با شوق.

- فرانسه به کم سخته. اطیشم همینطور. انگلیس و هلندم به خرده طول می‌کشه... بقیه‌ی کشورام، همچی بگی نگی کارشون آسونه...

و باز ساکت شد. مثل کمال. بعد، آرام سری تکان داد. باز، مثل کمال. و با تردید گفت:

- گرچه، توصیه‌ی هیچ کشور دیگه‌ای رو نمی‌کنم... مگه اینکه فاسیلی، کس و کاری اونجا داشته باشین...

دوباره سکوت. و مرد را پائید. که سراپا گوش بود. که حواس جمع بود. یا می‌نمود. و خوشحال شد.

- شما غیر ممکنه به قاچاقچی پیدا کنین که بگه برا آمریکا مسافر قبول نمی‌کنم. یا بگه کار فرانسه و اطیش سخته...

و استیاق لب پر مرد را که دید، تیر آخر را هم انداخت:

- خب، شایدم حق داشته باشن. وقتی نخوان ویزای قانونی بگیرن...

روی «قانونی» تاکید کرد و به دنبال اثر حرفش، قیافه‌ی مرد را کاوید.

- ویزای قانونی؟!!

به هدف خورده بود. دوروبرش را پائید. با احتیاط. و انگشت اشاره‌اش را برد روی بینی‌اش.

- هیس‌س‌س...

و سرش را جلو برد. مثل کمال. و صدایش را پائین آورد.

- خب معلومه. با ویزای جعلی که آدمو دیپورت می‌کنن.

و منتظر ماند.

مرد، بی‌خبری‌اش را پنهان کرد.

- آره. شنیده‌م. اما می‌گن آدم باید کس و کار داشته باشه. یا اینکه پول خیلی بالائی بده... می‌دونین، من و خانمم پول زیادی نداریم. البته قراره برامون بفرستن...

«خب، این که از کجا قراره برایش پول بیاد، به تو مربوط نیس. ببخودی ستوال نتراش!»

- به سلامتی عازم کجائین؟

- راستش خانمم می‌گه بریم کانادا. خواهرش اونجاس. اما من خودم تعریف هلندو خیلی شنیده‌م. غیر از اون، یه تعدادی از دوستانم اونجان. می‌گم اگه بتونیم اونجا مستقر بشیم، شاید...

«اگه همین جور ی دو دل بمنه، یه ماه مجلت می‌کنه...»

- هردوشون خوبه. خب، کانادا دورتره، خرجش بیشتره. اما هیچ‌کدومشون به پناهنده نه نمی‌گن.

و دوباره تیر انداخت:

- البته، گفتم که، اگه ویزای قانونی داشته باشین!

مرد ساکت شد و سکوتش طول کشید. يك ساعت. يك سال. يك قرن. «شانستو برم هی. بازم دیر شد. الانه موی احمد یونانی‌رو آتیش می‌زنن که یکی رفته تو نخ شکارای هُلت... یا بازم مٹ اون دغه سر و کله‌ی آدمای رحیم قصاب پیدا می‌شه...»

«- حالا دیگه کارت به جائی رسیده که پا تو کفش رحیم خان می‌کنی انچوچک؟»
یادش آمد که خواسته بود چیزی بگوید. حرفی و دفاعی. که نگفته بود. پیدا نکرده بود. خواسته بود قیافه‌ی حق به جانب بگیرد. و نشده بود.

«- پس چرا لالمونی گرفتی؟ تا حالا که داشتی برا این بنده خدا سر شیر و پلنگ می‌بریدی. چی شد یه دغه بند رفتی؟»

حواس همه را متوجه خودش دیده بود. توی نگاه‌ها تنفر بود. بهت بود. بی‌خبری بود. دیده بود و خجالت کشیده بود.

«- ما خودمون انگشت تو کون همه‌ی استانیول می‌کنیم. حالا تو عوضی، با اون کلاه آرتیستی‌ت اومدی به ما انگشت برسونی...؟»

شنیده بود و نشنیده بود. بعد، گرمش شده بود. داغ شده بود. کلافه. گیج. مثل همه‌ی تابستان‌ها که گرما می‌آمد و پشت بندش عرق و کلافکی. مثل تابستان بچگی‌ها، که چشم درد می‌گرفت. مثل تابستان بندر، که آتش می‌بارید. که خرما می‌جوشید و اسفالت خمیر می‌شد. بعد، عرق از لابلای ابروهایش راه باز کرده بود. سریده بود روی پلک‌هایش. بعد، چشم‌هایش سوخته بود. بی‌طاقت شده بود. گیج شده بود. و پوزخند کلیددار هتل را دیده بود. پوزخند مسافره‌ای جمع شده توی سالن. پوزخند دوتا بچه

قاچاقچی. و بعد، همه چیز پوزخند شده بود. و به خشم آمده بود. «پس اون هیکلو چرا گنده کردی...؟ نه! خر نشو! دست وردار. برا خودت شر تتراش. بذار نیگا کنن. مگه چی می شه؟ اینجا که کسی تورو نمی شناسه... خب. پس وایسا بشنفت. می بینی که سکه ی په پولت کرده...» و دست نفر اول که به سویش دراز شده بود، همه چیز را از یاد برده بود. و پریده بود. وزده بود.

از در هتل که بیرونش انداخته بودند، شوری خون کامش را زده بود. زیر چشمش درد گرفته بود. گردنش. سینه اش. و خون، زیر سوراخ های دماغش دله بسته بود. مرد، گوئی خسته از کلنجار با خود، پرسید:

- قیمت هلند چنده؟

به خود آمد. «دستپاچه نشو پسر! فقط می خواد قیمت پیره...»

- اگه دفترچه هاتون جدا باشه، نفری هزار و پونصد مارك برا ویزا، که چون قانونیه، همچی زیادم نیس. پول بلیطم که معلومه. فقط په کمپسیون کرجولو به من بدین. هر چقدر دلتون خواست... برا دفترچه ی مشترکم دوهزارتا...

«چرا کم گفتی خرّه؟ اقلا جای چونه می داشتی...»

- متأسفانه پاسپورتامون جداچداس.

- نگین پاسپورت. بگین دفترچه!



کنار مرد که نشست، دوباره به یاد آورد. حرف های هفته ی پیش. چانه زدن های آن یکی هفته. و راجی های يك ماه قبل. مرد که نگاهش کرد، تبسمی کم رنگ به لب نشاند. جا به جا شد. حرف تازه ای نداشت. «اگه بی خودی ور بزنی، یا بخوای زیادی پستون به تنور بچسبونی، هر کی باشه شك می کنه... نه. اینجوری ام نه. اگه ساکت بشینی بدتره...» دور تا دور سالن چشم گرداند. خلوت بعد از ظهر. مبل های خالی خمیازه کش. آفتاب کج تاب روی دیوار. دو تا مسافر تازه وارد، که روی مبل های گوشه ی سالن کز کرده بودند، نظرش را جلب کرد. «فعلا» همینودست به نقد بچسب. په ماهه آدمش شدی و دنبالش موس موس کردی. اگه حرفش حرف باشه، باید امروز درست بشه...» و چای را از دست پیشخدمت گرفت.

- خب، چه خبر؟

و منتظر، چشم به مرد دوخت. اگر ناامید نبود، که بود، می توانست رگه ای از خوشحالی در حرکت مرد ببیند. و ندید. اگر خسته نبود، یا دلزده، که بود و بود، شکفتگی را در چهره ی مرد می دید. می خواند. و نخواند.

حواس نداده بود و مرد، دوباره پرسید:

- گفته بودین قیمت هلند چنده؟

«بازم این یکی. اونای دیگه هروقت می‌رم سراغشون، غیر از قیمت بلیط و پاس و ویزا و کوفت و زهرمار، حرف دیگه‌ای ندارن که بزنین. اصلاً یادشون می‌ره جواب سلام آدمو بدن. همه‌ش قیمت. قیمت این، قیمت اون...»

- خانمم راضی شده بریم هلند. گرچه هنوزم ته دلش می‌خواد بریم کانادا. خوب، خواهرش اونجاس. اما با حرفاتی که اینجا و اونجا و مخصوصاً از خود شما درباره‌ی هلند شنیده‌م... می‌دونین، سر قیمتش به کم دلخوره. البته، دلخور که چه عرض کنم. می‌ترسه... بهش گفتم که هرده که شما رو دیده‌م، سر قیمت چونه زده‌م، اما شما...
- بهتون که گفتم. دست من نیس. خرجای دوروبرش زیاده...

برقی که گذرا نبود، یا چیزی شبیه برق، در چشم‌های مرد دید و ندیده گرفت.
«بی‌خودی دلتو خوش نکن. این روزا همه کس خُل شده‌ن. به خیر الکی از اینور اونور، به هونی می‌بره‌تшон به عرش. بعد، به دقیقه بعدش، دوباره کشتی‌هاشون غرق می‌شه...»

- پرسیدم چقدر طول می‌کشه ویزاها رو بزنین؟

- ده دوازده روز، یا حد اکثرش دو هفته...

- نمی‌خوام زیاد معطل بشیم. اونم بعد این همه مدت...

و به استکان اشاره کرد.

- خوب، حالا باید چیکار کنیم؟

و یکدفعه خطوط چهره‌اش تغییر کرد. نگاهش مهربان شد. لحنش هم.

- نمی‌دونم چرا، اما به دلم برات شده که شما با اونای دیگه فرق دارین...

چیزی توی سرش خورد انگار. توی شکمش. خیلی وقت بود از معده درد مزمنش خبری نبود. سردش شد. لرزی توی بدنش پیچید و مچاله‌اش کرد. آفتاب هنوز روی شیشه‌های قندی یله بود. روی دیوارها و سبلها هم. اگر آنجا بود، حتماً حالا، دم دمای غروب، می‌زد به صحرا. می‌رفت طرف آخر اسفالت. طرف باغ‌های خالی. که خزان زده بودشان. زرد. سبز کال. سبز مرده. نارنجی. خونی. سرخ. و لابلای همه، کلاف آبی دود. با رقصی که ساکت بود و بی‌شتاب. و مشامی که پُر می‌شد از هزار بو. بوی رطوبت شبانه‌ی باران. عطر په. بوی پوست گردو. بوی سیب پائیزه. بوی دود. و میان این همه، آفتاب. که نمی‌سوزاند. که مهربان بود. که می‌شد گرمایش را به جان خرید. و حتی، چشم در چشم شد با او. و نبود. آنجا نبود. و سردش بود. و احمقی، در سالن هتل را باز گذاشته بود. «پانصد مارك. ویزایش جعلی نیست. توی سفارت می‌زنند...» «قرار نیست پول بپاد. هیچوقت!»

صاف نشست. کوشید به خودش مسلط شود. درست مثل کمال. و توی چشم‌های مرد

نگاه کرد.

- دفترچه‌هاتونو با هزار و پونصد مارك بدین. سعی می‌کنم اواخر اون هفته حاضرشون کنم...

و حق به جانب، قیافه گرفت:

- قبلاً که گفته بودم. برا انگلیس و هلند یه خرده طول می‌کشه...

و کف عرق کرده‌ی دستانش را به هم فشرد.

- بقیه‌شم، یعنی بقیه‌ی پولم، وقتی دفترچه‌هارو آوردم بدین...

مرد بلند شد. دکمه‌های کتش را انداخت. غیغب گرفت. ژستی سخاوتمندانه.

- پول چائی رو من می‌دم .

بعد، سرش را پائین آورد و اهسته گفت:

- می‌رم پاسپورتا و پولو بیارم...

و خندید.

- یعنی دفترچه‌ها رو!

« خود کمال پاسپورت قانونی «گیریش»* « خورده رو هزار مارك می‌خره... حسین شرکه برا پاسپورت زنونه هزار و دویست تا می‌ده... ». « شنیده‌م پولتو خورده‌ن کلاه آرتیستی؟! اگه سه هزار مارك جور کنی می‌فرستمت یه طرفی. رحیم قصاب نمی‌ذاره هموطناش تو غربت سرگردون بشن... »

از هتل که بیرون زد، هنوز معده‌اش درد می‌کرد. هنوز سردش بود. ولی استانبول داشت شکم می‌داد، قد می‌کشید، و بزرگ می‌شد. بزرگ. بزرگ. خیلی بزرگ. از «نورآباد» تا « وان ». از «سهران» تا « استانبول ». از «خوی» تا « آذربه ». بزرگ‌تر. باز هم بزرگ‌تر. قد همه‌ی دنیا.



مرد، به یاد آورد و کنار زن و شوهری که توی سالن هتل چای می‌خوردند نشست.

- اگه از کوه اومدین، به قاچاقچی تون نگین. بی‌خودی قیمتو می‌بره بالا.

خرداد ۶۹

*دیاریکه شهری در کردستان ترکیه

*گیریش، شهری که هنگام ورود به ترکیه مرئی پاسپورت می‌زنند.

فرانسیسکو در جنوب



تنودور کالیفاتیدس

برگردان : رضا خیری

«تنودور کالیفاتیدس»، Theodor Kallifatides داستان نویس و روزنامه‌نگار، در سال ۱۹۲۸ در یونان زاده شد. وی از سال ۱۹۶۴ به سوتند کوچیده و اینکه ساکن آن کشور است.

«خارجی‌ها» (داستان هلند ۱۹۷۰) و «در سرزمین بیگانه» (مجموعه داستان ۱۹۸۰) بیانگر نگاه تنودور به زندگی در تبعید است. کالیفاتیدس دوران زندگی و رشد خویش در یونان را نیز در تریلوژی «ارباب‌ها و رعیت‌ها» (۱۹۷۲)، «خیش و شمشیر» (۱۹۷۵) و «صلح بی‌رحم» (۱۹۷۷) ترسیم کرده است. واگویی هنرمندانه‌ی زندگی یک خانواده روستایی در خلال جنگ جهانی اول و دوران جنگ داخلی در دهی ۱۹۴۰، که سرانجام به ترک روستا و مهاجرت به شهر (آتن) می‌انجامد.

تا زنده بود، اسمش «عمو توماس» بود، اما از وقتی که مرده با نام «کوسکیناس پیر» از او یاد می‌کنند. و این نام خانوادگی او بود. البته عمو توماس اسم خودش را با خود به گور نبرده، اما مردم از مرده‌هایشان دوری می‌گزینند و جز انتظار کار دیگری نمی‌کنند.

زندگی مهاجر، زندگی سختی است. چرا که نیازمند گسترش يك درك نوین و مرموز در زندگی است. مهاجر در همان لحظه که نیاز خود را در جهت نگاه به گذشته‌اش هدایت می‌کند، باید که این نیاز را برای خلق تاریخ مجدد خویش نیز در اختیار داشته باشد. در يك کلام، مهاجر باید فراموش کند که کیست و باید که پیوسته این مسئله را به خاطر داشته باشد.

حفظ تعادل بین دلتنگی و بیگانگی، مستلزم بی‌تاریخی است؛ و این دشوار است. عمو توماس می‌کوشید چنان زندگی کند که انگار این بحران وجود ندارد. او در مهاجرت، با سر در گذشته‌های جوانی‌اش فرورفته بود؛ و می‌کوشید، حداقل در این رابطه، انسان باقی بماند.

ما عادت داشتیم تقریباً هر روز بعد از ظهر در يك کافه‌ی آبخوخوری در «مدبورریار پلاتنسن» یکدیگر را ملاقات کنیم. البته این موضوع به چند سال قبل برمی‌گردد. کافه‌ی آبخو خوری حالا دیگر وجود ندارد. عمو توماس همیشه اصرار می‌کرد که پول هردویمان را پردازد. می‌گفت که من جوانم و به پولم احتیاج پیدا می‌کنم، ولی او هیچ نیازی به آن ندارد.

من در عمرم هرگز آدمی را ندیده‌ام که تا این حد در برابر بقیه‌ی آدم‌ها بی‌شیله پیله باشد. توی حرف‌هایش چیزی وجود داشت، توی چشمان قهوه‌ای‌اش که همچون غوطه‌ور شدن زیتون در مارتینی می‌درخشید، چیزی وجود داشت، و همین آدم‌های دوروبرش را ملزم می‌کرد که به او لبخند بزنند، برایش سرتکان دهند و نشان دهند که او را می‌شناسند.

عمو توماس برای دوروبری‌هایش درست مثل «فرانسیسکو» ی مقدس برای پرنده‌ها بود. او در مورد افکار باطنی آدم‌ها با روشنی‌ای که مخصوص آدم‌های مقدس بود حرف می‌زد. آیا او خود به این مسئله واقف بود؟ معلوم است که نه. جذابیت عمو توماس در واقع از ارتباط او با خودش ناشی می‌شد؛ درست مثل آن وقت‌هایی که صدایش را عوض می‌کرد و می‌گفت: «ما جزو اسرار نیستیم، این دیگرانند که جزو اسرارند.»

عمو توماس همیشه با تمام وجود حی و حاضر بود. با حواسش، با احساساتش، با افکارش، و با واژه‌هایش. اما پیش از هر چیز، او همواره با بدنش حاضر بود. بدن

خسته و پیر او، نیاز فراوانی به لمس بدن دیگران داشت. به کافه که می‌آمد، هیچوقت روبروی فرد مورد نظرش نمی‌نشست، بلکه درست در کنار وی جای می‌گرفت. او مدام به بدن این و آن دست می‌کشید، حتی بدن پیشخدمت‌ها را هم لمس می‌کرد، البته نه کپل‌هایشان را. او وقتی می‌خواست به دستشویی کافه برود، رفت و برگشتش حداقل نیم ساعتی طول می‌کشید. چرا که جلوی هر میزی می‌ایستاد، به گرده‌ی پیرمردها می‌زد، آبجو مهمانشان می‌کرد و می‌کشید با زبان سوئدی ناچورش برای آنها لطیفه تعریف کند.

عمو توماس نمی‌توانست به سادگی از کنار کسی بگذرد. شاید به خاطر همین هم بود که کسی از اینکه روزهای اولندوشب‌هایش بلندتر از روزهایش شد، تعجب نمی‌کرد. با این حال زندگی او کوتاه بود. عمو توماس در چهل و شش سالگی مرد و حداقل بیست سالی می‌شد که مردم او را «عمو» صدا می‌کردند.

چهره‌ی او پرچین و چروک بود. بدنش مجاله و در هم شکسته. با این حال خنده‌های قابل تقدیس داشت. گاه به گاه تمام وجودش از خنده می‌ترکید و به دنبال آن، ناگهان قد می‌کشید، همچون چله‌ی کمان قوس برمی‌داشت، و سپس جوان می‌شد و قوی. در خنده‌ی او هیچ چیز بخصوصی وجود نداشت. در خنده‌ی او هیچ رازی نخواستید بود.

اولین کار عمو توماس در سوئد، ظرفشویی در یک رستوران بود. اما رفته رفته از این کار خسته شد و آن را رها کرد؛ چرا که خود را در پشت ماشین ظرفشویی تنها حس می‌کرد. پس از آن در یک کارخانه مشغول کار شد. جایی که فکر می‌کرد کمتر با تنهایی دست به گریبان خواهد بود. اما در حقیقت وضع بدتر شد. صدای ناهنجار سالن کارگاه سرسام آور بود و به همین خاطر کوچکترین امکاتی برای حرف زدن با دیگران وجود نداشت. علاوه بر آن، آنهایی که نمی‌خواستند شنوایی‌شان آسیب ببیند، باید از گوشی‌های حفاظدار استفاده می‌کردند. عمو توماس به سالن نهار خوری کارخانه رفت و پیش رفقاییش شکوه کرد که: «حالا فقط پوزه‌بند کم داریم!»

و بدنبال آن، کار در کارخانه را هم رها کرد و به سراغ «شهرزنی» رفت. ولی مهر زدن کاری نبود که او از آن خوشش بیاید. او می‌خواست کار کند، اما کاری را دوست داشت که همراه دیگران باشد. به همین خاطر در طی سال‌های متعددی، او کارهای مختلفی را یکی پس از دیگری امتحان کرد، بدون اینکه کار دلخواهش را بیابد. و در نهایت فهمید که پیش از آنکه دیر شود، باید به میهنش برگردد. اما همان وقت هم دیگر دیر شده بود.

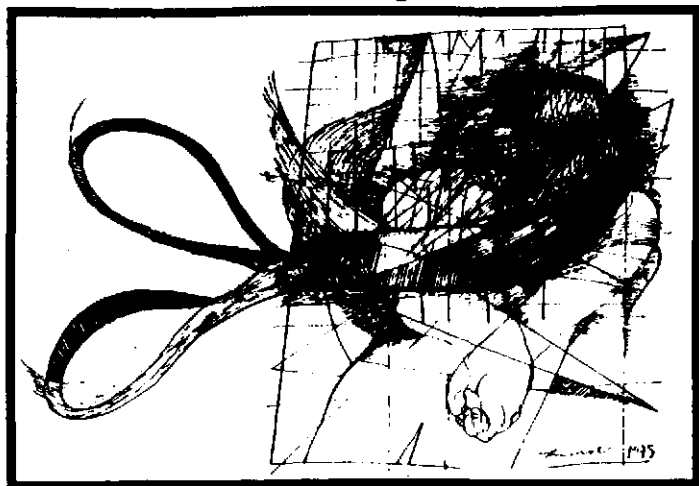
عمو توماس با نیت جمع کردن پول بلیط برگشت، به سراغ آخرین کار رفت. او

می‌خواست به یونان برگردد؛ به آن و یا در صورت امکان به روستای زادگاهش. گرچه هنوز در این مورد تصمیم نگرفته بود. منتها پس از دریافت هر حقوقی، باز به کافه‌ی آبجو خوری می‌رفت. جایی که تنها مهاجر هم پیاله‌ی پیرمردان مستش بود. به کافه که می‌رسید، همه را دور تا دور مهمان می‌کرد و فردایش دیگر پولی در بساط نداشت. او نمی‌توانست از پیرمردهایش جدا شود. او نمی‌توانست زندگی قدیمی‌اش را رها کند، دقیقاً به همان گونه که نمی‌توانست از زندگی جدیدش فاصله بگیرد.

من شب پیش از مرگش او را دیدم. به نظر خسته و مریض می‌آمد، اما چشم‌هایش هنوز می‌درخشید. مطابق معمول مرا به چند آبجو مهمان کرد. با هم در مورد یونان، زندگی گذشته و کنونی او حرف زدیم. در صدای او معرفتی بود که من درکش نمی‌کردم، امنیتی بود که تنها ناشی از محبتش نبود.

وقتی می‌خواستم از کافه بیرون بروم، او چند لحظه‌ای به من نگاه کرد و گفت: «می‌خوام بفلت کنم. کسی چه می‌دونه ما دیگه کی می‌تونیم همدیگه رو ببینیم!» و گونه‌هایم را بوسید. درست مثل وقتی که مادرم مرا می‌بوسید. طوری که انطباق بوسه‌ها بر هم، صلیبی روی صورتم ترسیم می‌کردند. و بعد مرا دعا کرد. همان شب او مرد. یکی دوتا از پیرمردهایش در خاکسپاری او شرکت کردند و بقیه توی کافه ماندند. اما آنها هنوز هم نمی‌توانند گاه به گاه نگاه‌هایشان را به سوی در کافه برنگردانند. گوتی منتظرند که عمو توماس هر آن وارد شود.

چگونه خولیایان به استکهلم آمد و چه اتفاقاتی در
نخستین جشن کریسمس اودرسوند روی داد



خوزه لوئیس دا کروز

برگردان : رحمت بیابانی

خوزه لوئیس داکروز Jose Luis Da Cruz هنرمند و نویسنده‌ی اروگوئه‌ای، پس از سال‌ها اقامت در مکزیک، اینک ساکن سوئد است. نخستین رمان او "بدون میهن، نه حتی گوری" در سال ۱۹۸۵ از آکادمی هنرهای مکزیک جایزه‌ی ادبیات را گرفت.

قطاری که مرا به استکهلم آورده همچنان پیش می‌رود و برفهائی را که به درها و فاصله‌ی واگن‌ها چسبیده‌اند، به اطراف می‌پراکند. امروز برای پناهنده‌ها جشنی ترتیب داده‌اند. باید ابتدا با چند نفر از آشنایان در خانه‌ای جمع شویم. آن چنان که نقشه‌ی من می‌گوید، خانه زیاد دور نیست. تصمیم می‌گیرم که پیاده بروم. این از عوض کردن چند اتوبوس و مترو آسان‌تر خواهد بود.

ایستگاه رامهن را دور می‌زنم و از محوطه خارج می‌شوم. شهر در کنار، خلیج

«سوارکار» با آبی پوشیده از یخ، مجمع‌الجزایری است از آپارتمان‌های مرتفع. يك پارک بزرگ مسکونی. تمامی جاهائی که برفشان فرو نلغزیده، زیر لایه‌ی نازکی از شکر پنهان شده است. شکری که اگر بخواهی انگشتی از آن برداری، به پرواز درمی‌آید. در وسط آب یخ بسته‌ی خلیج، شکافی وجود دارد که یخ‌های درهم شکسته‌ی هر روزه، چونان دیواری از سنگ‌های صاف سفید، در کنار حاشیه‌هایش جمع می‌شوند. قایق‌های ماهیگیری در کنار بندر اسیر شده‌اند. می‌ایستم تا به آنها نگاه کنم. سگی بیرون می‌آید و پارس می‌کند، روی لبه‌ی بالائی دیوار کشتی می‌پرد و رد پایش را روی یخ پوشیده از برف جا می‌گذارد. دلم می‌خواهد بروم پائین، روی جریان یخ بسته‌ی آب، و احساس فرو رفتن در آب را تجربه کنم، اما جرئت نمی‌کنم.

کوه مریم، در ساحل شمالی دریاچه‌ی ملارن. همچنان که هوا به آرامی رو به تاریکی می‌رود، تپه‌ها را بالا و پائین می‌روم. انگار که نیمه شب کریسمس باشد، به مردم برمی‌خورم. به تعداد زیادی. پل را می‌بینم. خطی بیش از حد سیاه، در بالاترین نقطه، که به اسپنگن می‌رود.

وقتی می‌رسم، هوا تاریک شده است. آنها قبول نمی‌کنند که پیاده آمده باشم. خانه‌ی لنا هستیم. ازمن با قهوه‌ی گرم، کیک بادام، تکه نان ضخیمی با خاویار و خامه‌ی ترش پذیرائی می‌کنند. لنا، با لهجه‌ی غیر قابل تشخیص کارائیبی، اسپانیائی را بسیار خوب صحبت می‌کند. او به مکزیك، کوبا، پرو، بولیوی و برزیل سفر کرده و آمریکای لاتین را بهتر از ما می‌شناسد. تا بقیه‌ی رفقایمان برسند منتظر می‌شویم و بعد با دو ماشین به اسلوسن، جایی که جشن برگزار می‌شود می‌رویم.

سالن متعلق به يك اتحادیه است. آپارتمانی قدیمی که دیوارهای فاصله‌ی اتاق‌های متعددش را برداشته‌اند. قشنگ است، اما شوفاژهایش گرمای خفه‌کننده‌ای دارد. یا شاید هم گرمای جماعت است؟ از میان جماعت تعداد زیادی را می‌شناسم که در کمپ‌های پناهندگی دیگری ساکن‌اند. دوباره با خوشحالی یکدیگر را ملاقات می‌کنیم. از شیلی خبر تازه‌ای نیست. گلوک می‌نوشیم. شرابی با چاشنی‌های کریسمس، شیرین و گرم. بعدها فهمیدم که در جشن‌ها هر کس باید مشروب خودش را همراه داشته باشد، اما این دفعه تشکر کردم.

لنا مرا به دختر بسیار جوانی که به مسائل سیاسی آمریکای لاتین علاقمند است، معرفی می‌کند. دخترک فرانسه صحبت می‌کند. او می‌خواهد من بپذیرم که اشتباه در عدم تسلیح مردم بوده است، که این يك انقلاب نبوده است. او در مورد چپ راستین از من می‌پرسد و... اما از قبل همه‌ی جوابها را می‌داند. حالا همه چیز راحتتر است. به سوی دیگری می‌روم و يك بطر ماورود پیدا می‌کنم. شرابی بلفاری که یادآور طعم شربت است. هنوز اثر سرمای خشن خیابان در تنم هست. همچنانکه دست‌هایم را گرم

می‌کنم، خودم را بین عده‌ای که در يك گوشه نشسته و لطیفه می‌گویند، جا می‌دهم. در مورد این خارجی‌ها، یعنی سوئدی‌ها، صحبت می‌کنیم. دختری ما را به ساندویچ مه‌مان می‌کند. کوتاه قد، بلوند و گلگون است، باچشمائی ژرف. دلم می‌خواهد فکر کنم که او با علاقه به من می‌نگرد. به معدام فشار آمده، شراب روی مغزم اثر گذاشته: «من عاشق این زنم. دلم می‌خواهد دنبالش بروم. لطیفه‌گوها می‌فهمند و دستم می‌اندازند. چند پسر برزیلی که مواظب گرامافون هستند می‌گویند که برقصیم. سوئدی‌ها خارجی می‌رقصند. مه‌مانان تلاش می‌کنند نشان دهند که این یکی مال آنهاست، اما آنها هم نمی‌توانند صادق باشند. لنا، با کمی تردید، خودش را به من نزدیک می‌کند و می‌کوشد مرا بکشاند وسط، اما من او را در نقش رابط فرهنگی‌اش تنها می‌گذارم. پسری جوان، با موهای سیاه فرفری، از پشت کمر لنا را می‌چسبید. پسرک به گاوپازها می‌ماند. پیراهن سفیدی به تن دارد که یقه‌اش تمامی گردن او را پوشانده است. العاسی به گوش پیش چسبانده و شلوار قرمزی پوشیده است. او پنهاننده نیست. يك زوج سوئدی در کناری می‌رقصند. مرد موهای زن را نوازش می‌کند. می‌خندند. تنهائی را حس می‌کنم. زندگی‌ام را با دیگر کشتی شکستگان، متحدان تاریخی، تقسیم می‌کنم، اما ما خیلی کم یکدیگر را می‌شناسیم. علیرغم این، من نمی‌توانم بدون آنها زندگی کنم.

باد، بادی به سردی بارش نم نم باران، از خلال پنجره‌ای نیمه باز، دزدکی به داخل می‌خزد. می‌گذارم تا به صورتم بخورد.

ناگهان گاوپاز خود را به زمین می‌اندازد و غلت می‌خورد. اشاره‌ای چند به خانم کوچولوی من می‌کند که رویش دراز بکشد. دخترک می‌پذیرد. همدیگر را در آغوش می‌گیرند و می‌بوسند. می‌چرخند. و من ران‌های سفید دخترک را می‌بینم. چند آمریکای لاتینی با لیخند به آنها می‌نگرند. بقیه حرفه‌های رکیکی می‌زنند. سوئدی‌های در آن نزدیکی نیست. چکار باید کرد؟ بطوری را برمی‌دارم و به مه‌تابی ساختمان می‌روم. سرما برقرار است و نور شهر در آسمان ابری منعکس می‌شود. روی چند جعبه نوشابه می‌نشینم و به روح شکسته‌ی مسخرام فکر می‌کنم. شراب ترش است. پیراهن خیس از عرق یخ می‌زند. من اینجا چه می‌کنم؟ می‌روم تو، کتم را برمی‌دارم و راه می‌افتم. يك پسر جوان و قد بلند پانامائی، که می‌شناسمش، توی راهپله به من می‌رسد.

- می‌خواهی بری اسلوسن خولیان؟ منم باهات میام.

حرف می‌زنیم. پیرامون آنچه که گریزناپذیر است.

- برادرم و دوتا دوستاشو جلوی چشمم کشتن. خیابون «ویکونیا مکتا» سانتیاگوی شیلی یاده؟ ما اونجا زندگی می‌کردیم. اونا اومدن تو. دزدیدن. خراب کردن. ما چارتارو همونجا نگه داشتن. دستامون روسرمون. دم دمای عصر بود. آمدوشد ما شین‌ها خیلی زیاد

بود. باد پرده‌ها رو تگون داد و زد به صورت برادرم. اونم دستشو آورد پائین و پرده‌رو کنار زد. اونام بستنشون به سلسل. من بیپوش شدم. برادرم، لعنت بهتون بیاد، برادرم!! من دلم نمی‌خواد برگردم پاناما. ترجیح می‌دم که اینجا بمونم. همه چی رو فراموش کنم. تنها بمونم....

و گریه می‌کند. نمی‌توانم چیزی بگیرم. بطری رُم سفیدی را که تقریباً توی دست بزرگش گم شده به من می‌دهد. جرعه‌ای می‌نوشم. توی راهروی مترو یکدیگر را در آغوش می‌گیریم و از هم جدا می‌شویم. چراغ‌های راهنما سبز می‌شوند و راه را برای اشباح، دختران و قاتلان باز می‌کنند. توی ویتترین يك مغازه‌ی بزرگ، آدمک‌های کوچک مکانیکی کار می‌کنند. دارند کفش تعمیر می‌کنند. بقیه بابا نوتل‌اند. شتری یکریز چشم‌هایش را باز می‌کند و می‌بندد. آنها ساکت و کور، در لابلای اجناس حراجی و برفه‌های پلاستیکی، با چرخ دنده و فرقره، تئاتر بازی می‌کنند. تئاترشان همیشه يك جور است. یکی با چکش می‌کوبد و یکی دیگر قیچی مقوائی رنگی را باز و بسته می‌کند. همه در جای خودشان. آنان توان سرپیچی ندارند. ما توان سرپیچی نداریم. سیستم مراقبت می‌کند، طبقه‌بندی می‌کند. با صدای يك «ترق» نور و جنبش ناپدید می‌شوند.

ویتترین مغازه به دیواری استوار می‌ماند. آیا وقتی زمانش فرا برسد، ناقوسی هم برای خاموش کردن جنبش‌های ما به صدا در خواهد آمد؟

يك تاکسی می‌گیرم تا مرا به اسپنگن ببرد. عجیب گران است. پولی برایم باقی نمی‌ماند. زنگت می‌زنم تا لنا در را باز کند. شانس آورده‌ام که آنها برگشته‌اند و آپارتمان خشک و گرم و پذیرای آدمی است.

شما آمریکای لاتینی‌ها، بچه گنده‌ها!! بی‌فکرا! مارو بگو که دنبال تو می‌گشیم

خولیان!

زن سوئدی دیگری نیز آنجا هست که خیلی کم اسپانیائی بلد است. از من می‌پرسد آیا از جشن خوشم آمده. توضیح می‌دهم: «من امروز سرحال نبودم» بقیه برایش ترجمه می‌کنند. می‌گوید: «بالاین حال حتماً بهت خوش گذشته. شما آمریکای لاتینی‌ها می‌دونین ادم چطورری باید خودشو سرگرم کنه! شما آدمای خیلی شادی هستین....» لبخندی می‌زنم. یکی قیچی می‌کند، یکی سلام و علیک می‌کند، آن دیگری با چکش می‌کوبد. يك مرگه، يك اختناق دیگر، يك شکنجه‌ی دیگر، یکی می‌رقصد، یکی بی‌فکر است. آن دیگری خودش را سرگرم می‌کند. يك نفر صفحه‌ی خوبی روی گرامافون می‌گذارد. از سر و دماغم حسن می‌کنم که دارم سرما می‌خورم.

بازگشت



آنالوئیسوا والدس

برگردان : داریوش کارگر

• آنالوئیسواوالدس « Ana Luisa Valdes در سال ۱۹۵۲ در اروگوئه متولد شد. وی عضو گروه چریک شهری «تویاماروها» بوده و در ۱۸ سالگی، یک سال پیش از بدست گیری قدرت توسط نظامی‌ها، دستگیر و زندانی شده. چهار سال در زندان مانده و پس از آزادی، در سال ۱۹۷۸ به سوئد گریخته و اکنون مقیم آن کشور است. والدس سردبیر یک نشریه‌ی فرهنگی، ناشر و همکار بخش فرهنگی مهم‌ترین روزنامه صبح سوئد است. «جنگ مرغان دریائی» و «بعد از آلیسیا» نام دو مجموعه از داستان‌های کوتاه وی هستند.

هنوز تعداد زیادی در راه بودند. خیلی‌ها. با هواپیما، کشتی، اتوبوس، کامیون، و با

بای پیاده. مبنای کار را، نامه‌ی سرگشاده حکومت گذاشت. و بدنبالش، آنها با پیگیری شروع کردند به بازگشت. آنان، چونان مستانی در جستجوی خاطره‌ای تاریک و مبهم، مکان‌هایی را که در آنجا زبان و حرفه‌ای نواخته بودند، واگذاشتند و بازگشتند. آنها، همسرانشان را که در آن کشورهای دورافتاده به عقد خود در آورده بودند، و حتی بچه‌هایشان را که در آنجا متولد شده بودند، همراه نبردند. در این میان کسانی هم بودند که فراموش کرده بودند از دوستان جدید خود خداحافظی کنند. جمعیت کشورهای مزبور، مبهوت کاروان طولی از مردان، زنان، سالخورده‌گان (و در نهایت کودکانی) بودند که در گذشته‌های بسیار دور، مثل دیروز، همکاران، همسایگان و دلدادگان آنان بودند. دیروز، دیروزی که از امکان بازگشت صحبت کرده بودند، و هم‌شان می‌دانستند که بازگشت چیزی جز یک رویا نیست.

سال‌ها پیش، وقتی آنها تازه پا به مکان‌های جدید گذاشته بودند، صحبتشان یک بند از بازگشت بود و بحث پیرامون آموزش زبان جدیدی که در مدتی کوتاه یاد خواهند گرفت. آن وقت‌ها با شور و شوق منتظر پست می‌نشستند و با نگاه پستی‌ها را دنبال می‌کردند تا شاید چشمشان به تمبرهای همیشگی بیفتد. تمبرهایی با تصویر نیمرخ قهرمان قدیمی در رنگ‌های معقول، و در این بین می‌کوشیدند حدس بزنند که نامه از سوی کیست و حامل کدام خبرهای سرشار از امید، پیرامون اعلان بزرگ بازگشت به خانه است. نامه‌ها به تدریج کمتر شد. آنها باید کار می‌کردند تا از عهده‌ی پرداخت هزینه‌ی اجاره، لباس و غذا برآیند. آنها باید این زبان را که آموختنش بسیار طول می‌کشید، یاد می‌گرفتند. و تازه، آنها که از «خانه» نامه می‌فرستادند، چیز زیادی نمی‌نوشتند: عوض کردن اتوبوس، رویراه کردن لباس مدرسه‌ی بچه‌ها و ایستادن در صف‌های طولی برای همه‌ی کالاها، عذاب‌آور است.

و بدین گونه «بازگشت» به چیزی صمیمی، دوست داشتنی و از یاد رفته بدل شد که بحث و گفتگوی آن تنها یا در بین دوستانی که زبان مشترک داشتند، یا بعد از چند گیلان مشروب، و یا پس از معاشرت با یکی که عطر بدنش با عطر بدن آنهائی که در «خانه» بودند متفاوت بود، یکی که پوستش شب‌گون و پریده رنگ بود، رخ می‌داد. خیلی از صاحبان همین پوست‌های پریده رنگ، لحن‌های مهربانی داشتند و با کمک استعداد خود و از راه ایما و اشاره به غمگساری کسانی می‌پرداختند که حرف‌هایشان را با موقتی دوباره به خانه برگردیم» شروع می‌کردند. اینان، آنها را در آموختن زبان جدید کمک می‌کردند، دوستانشان را با آنها قسمت می‌کردند و خبرهای اندکی را که به گوششان می‌خورد برایشان ترجمه می‌کردند.

به خاطر شگفتی سحرآمیز و وصف‌ناپذیر بازگشت، که خود را در حباب‌های خیالات و رویاها نشان می‌داد، آنها یکباره و درست به همان صورتی که پیدایشان شده

بود، ناگهان پی کارشان رفتند. تقریباً بدون هیچ بار و بندیلی. تنها قوطی سیگاری و احياناً یکی دو کتاب. آنها حتی نتوانستند خداحافظی هم بکنند. چرا که ناگهان آن زبانی را که با هزار زحمت آموخته بودند، فراموش کردند. آنها نمی‌دانستند چگونه می‌شود گفت: «برای همه چیز منشکرم. خانه‌ی من خانه‌ی تو هم هست.»

به ندرت پیش می‌آمد که یکی از آنها بتواند به سرزمین جدید بگوید: «خانه‌ی من». آنها هنوز می‌گفتند: «خانه‌ی آنجایمان» و کلید قفل‌ها و دروازه‌هایی را که شاید دیگر وجود نداشتند، حفظ می‌کردند. دیگر هواپیماها، قطارها و کشتی‌ها جا نداشتند. فرودگاه‌ها، پایانه‌های اتوبوس‌رانی، بنادر و ایستگاه‌های راه‌آهن، به وسیله‌ی انبره آدم‌های صلح‌جو تصرف شدند. خیلی‌ها با پای پیاده راه افتادند و سریمآ جاده‌ها را پر کردند و باعث اختلال در امر عبور و مرور وسائط نقلیه و وحشت در روستاها شدند. ستیزه‌جویان آنها را متهم کردند که مریضی‌های گوناگون و بیماری‌های مسری را با خود منتقل می‌کنند. و حتی به این هم بسنده نکرده و گفتند که آنها به حق مالکیت خصوصی احترام گذاشته و در مکان‌های سرراشان دست به غارت زداند. از مردم خواسته شد که از خانه‌هایشان بیرون نیایند. اما جماعت سرازیر شده در جاده‌ها، شروع به آواز خواندن کردند. آنها اسلحه‌ها، زمین‌ها و اسب‌هایشان را در پشت سرجا گذاشته، اما آوازا را به همراه آورده بودند. و مدت‌ها بود که دیگر کسی در «خانه‌ی آنجا» نمی‌توانست از زمین استفاده کند، شراب بریزد و یا در کندوها عسل ذخیره کند.

این یکی از دلایلی بود که حکومت به وسیله‌ی آن خود را مجبور دیده بود که اجازه‌ی بازگشت به آنها بدهد و بدین طریق تمامی ابلاغیه‌های خود را که بر اساس آنها همه‌ی جلای وطن‌کردگان را شهروندان پست، عناصر خطرناک علیه امنیت ملی، شوراننده و خرابکار نامیده بود، بی‌اعتبار کند.

کشور کوچک، آنان را با شکوه و جلال پذیرفت. کتیبه‌های «به خانه خوش آمدید» شهر را پر کرده بود. مادران، پدران و خویشاوندان سببی و نسبی در ایستگاه‌ها و بنادر منتظر بودند. عکس‌ها، نشانی‌ها و شماره تلفن‌ها رد و بدل می‌شد. حکومت برای اجتناب از مشکلات اداری، چادرهای بزرگی برپا کرد و کسانی را که خویشاوندی نداشتند تا به سراغ آنها بروند، در آنها اسکان داد. هیچکس بدون در دست داشتن مدارکی که ثابت کند خانواده یا نزدیکانش او را پذیرفته‌اند، اجازه‌ی ترک فرودگاه‌ها و بنادر را نداشت. کشور همین حالا هم به اندازه‌ی کافی متحمل رنج و عذاب ناشی از بحران خانواده‌ها بود. بحرانی که پایه‌ی ویرانی و از هم پاشیدگی را در طی سال‌های پیش از جنگ گذاشته بود. نمودارها به وضوح ثابت می‌کرد که هشت درصد از تمامی زندانیان و تبعیدشدگان، کودکانی بودند که بدون کوچکترین درکی از اقتدار پدر و فروتنی مادر، از والدینشان جدا شده‌اند و حکومت آموزش و پرورش و استقلال آنان را

زیر نظر گرفته است. طلاق و پرورش کودکان که بر اساس درك خودستایانه‌ی دوران پیش از جنگ جزو امور خصوصی به حساب می‌آمد، اینك دیگر اعتباری نداشت. کمیته‌ی دفاع از آداب و رسوم ارزشمند، وظیفه‌ی بازرسی دقیق همه‌ی تقاضاهای رسیده پیرامون تمامی طلاق‌های قانونی و تصمیمات تأیید یا رد شده را به عهده گرفت تا هم تعداد کودکان و هم مجموعه‌ی خانمان‌براندازی‌ها یا سازگاری‌های سودمند ناشی از چنین طلاق‌هایی را بررسی کند. مسئله، درك این موضوع بود که آیا پدربزرگی یا مادربزرگی، چه از طایفه‌ی مادر یا پدر وجود داشته‌اند که بتوانند کم کم الگوی لازم را در مورد اقدارهای ناگزیر پدری به کودک بنمایانند؟ و آیا کودک می‌توانسته به قیمت یک زن مجرد درآید؛ زنی که بخاطر تصرف‌های بلاعارض و شکننده‌ی زنانه، برای آنکه بتواند معیارهای بنیانی از قبیل احترام به دولت و عشق به میهن و خدمتگزاران آن را در مفر کودک فرو کند، ضعیف بود؟

خزانه‌ی دولت به هر گونه کمک مالی محتاج بود و در این میان اعانات برگشتگان سر به میلیون‌ها می‌زد. چرا که آنها مجبور بودند برای تهیه‌ی پاسپورت، اوراق شناسائی، عکس‌های مورد لزوم، مالیات‌های عقب‌افتاده، اجاره‌های پرداخت نشده و وام‌های فسخ شده پول بپردازند. کوچ آنها، در آن روزگار، چنان شتابزده و ناگهانی بود که بعضی‌ها لباس‌های سفید عروسی‌شان را در کلیساها جا گذاشته بودند و این در حالی بود که بعضی دیگر فراموش کرده بودند کودکانشان را از مدارس به خانه باز گردانند؛ و به همین جهت دولت مجبور شده بود از زوج‌های جدا مانده و کودکان بی‌سرپرست نگهداری کند. این مسئله هم اما، واقعا" صحت دارد که صدور فرزند خولندها برای خانواده‌های متمول سرزمین‌هایی که کشورهای پیشرفته نامیده می‌شوند، در معادلات بازرگانی تولید سود گزافی کرد که به «صادرات غیر ملی» معروف شد. با این حال کسانی که بازگشته‌اند باید مخارج نگهداری، دارو و وسایل مدرسه‌ی کودکانی را که امکان صدورشان به کشورهای خارجی فراهم نشده، بپردازند.

بازگشتگان، با جیب‌هایی مملو از سکه‌هایی که نیمرخ شاهان عبوس، قهرمانان، قانونگذاران و اشخاص معروف کشورهای ناشناس بر آنها حک شده بود، برگشتند. (تمبرشناسی و سکه‌شناسی کار پرسودی شد؛ و در این میان کسانی هم بودند که بالای تمبر یا سکه، پول‌هایی با ارقام نجومی می‌پرداختند تا بدین وسیله آینده‌ی خانواده‌شان را تأمین کنند) البته وجود چنین امری غیرعادی بود؛ آنچه غیرعادی نبود، دیدن پرتره‌ی ستارگان نقش دوم سینما، کاشفان جزایر بسیار کوچک و ژنرال‌هایی بود که هرگز در جنگ نبوده‌اند. بسیاری از تازمواردان با نگرانی از خود می‌پرسیدند که اگر آنها بخواهند کار کنند، اگر بخواهند خانه بگیرند و اگر دوستانشان هنوز زنده و منتظر آنها باشند، چه آینده‌ای در انتظارشان خواهد بود. تعدادی از اینان در روزگاری که

ادبیات مثل حالا مضر و مخرب نبود، معلم ادبیات بودند؛ اما در خارج کشور معلمی را رها کرده و به تعمیرکاران موتورهای با قدرت اشتعال کم یا مهندسان کامپیوترهای اتمی بدل شده بودند.

تنها راهی که برای آنها وجود داشت این بود که توی صف منتظر بمانند و در دو یا سه بانکی که باقی مانده بود، کار گدائی کنند. باقی مانده‌ای از سری بانک‌هایی که پیشترها جنگلی از شعبه‌های بانک را تشکیل می‌دادند. البته این مسئله برای عموم روشن بود که هر کاری که با بورس‌ها، سهام، ارزش‌گذاری پولی و نرخ‌های تبدیل ارز می‌شد، به «وال استریت» و «اتحادیه‌ی بانک‌های آلمانی» و دیگر مراکز مشابه بستگی داشت. پس دیگر چرا تمامی امور بازرگانی ما را به آنها نمی‌سپرنند؟ و به همین خاطر بود که حکومت، بانک‌ها را به شیوه‌ای استادانه تصفیه کرد. و پس از این تصمیم، قیافه‌ی کشور تغییر یافت. آسمان خراش‌های غول‌پیکر، با هزاران چشم شیشه‌ای، به حال خود رها شدند و رو به ویرانی گذاشتند. هزاران کارمند بانک، که مدت‌های مدید نیروی خویش را در دفاتر و در کار نوشتن بر باد داده بودند، به خیابان‌ها ریخته شدند تا با پشت‌کار به نظافت پارک‌ها، خیابان‌ها، پیاده‌روها و میادین پردازند.

برای تازه واردین مشکل بود که سرزمین قدیمی خویش را بازشناسند. آنها می‌ترسیدند که به کتابخانه‌ها بروند و سهواً سراغ کتاب‌ها یا نویسندگان سانسور شده یا تکفیر شده را بگیرند. نویسندگانی که تصاویر آنها به همراه شامی آثارشان در شعله‌های آتش سوزانده شده بود و یا نویسندگان دیگری که نامشان از کتابهای دائرةالمعارف حذف شده بود. و دقیقاً این آخرین دائرةالمعارفها بودند که پذیرای جدیدترین ایده‌ها و تغییرات شده بودند: تاریخ نه چیزی قدیمی‌تر از یک تاریخچه‌ی ساده پیرامون بعضی حوادث گذشته، بلکه بیشتر دوباره‌نویسی گسترده‌ی زندگی نواحی بوده؛ اسپانیا هرگز جمهوری نبوده؛ «ولتر» هرگز خدا را منکر نشده؛ و انواع جابه‌جائی پیروشدگان و شکست‌خورده‌گان و اصطلاحات انقلابی تنها پیرامون دوران نوسنگی و دوران صنعتی به کار برده شده بود. فلسفه نیز از تمامی چیزهایی که به متافیزیک و «توماس آکوئیناس» شباهت نداشت، پاکسازی شده و از تاریکی‌ای که جریانات خارجی و بیگانه برایش ساخته بودند، آزاد شده بود.

شناختن تازه‌واردها آسان بود. می‌شد آنها را در زمین‌های بایر دید؛ جایی که با آشنایانشان ملاقات می‌کردند و به یاد خاطرات گذشته می‌افتادند. می‌شد توی کافه‌ها دیدشان؛ جایی که آدم می‌توانست تمام بعدازظهر را در یکی از آنها بنشیند و بدون مزاحمتی شعر بسراید؛ جایی که بحث‌های فراوانی راجع به هستی، ضرورت دگرگونی‌ها، دیالکتیک و ماتریالیسم در آن سرگرفته بود. آنها با دیدگانی غیر از چشمان خود در شهر می‌گشتند. آنها هنوز در همان روزگاری می‌زیستند که شهر را ترک کرده بودند.

کوئی تمامی اتفاقاتی که در فاصله‌ی این دو زمان گذشته بود، چیزی جز يك پراتر کوتاه نبوده است. تك تك آنها در انتظاری سحرآمیز روزگار گذرانده بودند. در انتظار ملاقات با يك «پری» که می‌بایست از گذشته‌ها بیرون می‌آمد و به آنها خوش آمد می‌گفت: «سلام، ما منتظر تو بوده‌ایم»

آن گذشته‌ها اما به بافته‌هایی لطیف می‌مانست. بافته‌هایی که گذر سالیان، نخ‌ها، نمودها و صداهايشان را از بین برده بود. بعضی‌ها پس از خزیدن به اتاق‌های زیر شیروانی‌شان، از پائین آمدن سربز تافته بودند. دیگران از بیرون آمدن از تخت‌هایشان یا ظاهر شدن در خیابان‌ها خودداری کرده بودند. برخلاف خیابان‌ها اما، اتاق انتظارهای روانکاوان از مریض‌های گوناگونی که در جستجوی کامیابی یا درمان‌های فردی و گروهی بودند، آکنده بود. ولی هیچ چیز نمی‌توانست بازگشتگان را که توانائی فراموش کردن را از کف داده بودند، کمک کند. چرا که حافظه‌هایشان هنوز پرتوان بود. آنها همه چیز را به خاطر داشتند: مردم، میادین، اتفاقات، مردگان، و گم شده‌ها را. با این حال تمامی چیزهای باقی مانده، نشانه‌های ضعیفی از گذشته را با خود داشتند. اینجا يك کافه بود. در اینجا پسران و دختران با پشمائی افسونگر می‌نشستند و رؤیای يك جهان بهتر را در سر می‌پروراندند. اینجا آنها علیه آسیاهای بادی می‌جنگیدند، شطرنج‌بازی می‌کردند و پیرامون هزاران امکان گوناگون ایدئولوژی‌های بی شمار به بحث می‌نشستند. اینجا يك تئاتر بود، یادت هست؟ اینجا «برشت» و «گارسیا لورکا» را بازی می‌کردیم؛ «پروته» و «فونته اویونو» را. دقیقا همین جا، در همین سالن متروکی که حالا بعضی وقت‌ها ارکسترهای نظامی با موفقیتی تردیدآمیز آهنگ می‌نوازند.

روزهای اول به نظر نمی‌آمد کسی این مسئله را قبول کند، اما بعد از چند هفته انکار آن غیر ممکن شد. تازه بازگشتگان، درست مثل وقتی که آمده بودند، با دست خالی، با يك کتاب یا بسته‌ای سیگار و عکس‌های زرد شده، دوباره برگشتند. آنها با هواپیماها، کشتی‌ها، قطارها، و بعضی‌هایشان در گروه‌های کوچک و با پای پیاده به راه افتادند. به مرور و به شکل موج‌هایی، یادآور زمستان دریا. شبیه دریائی که تخته پارها، شیشه‌های خالی، گوش ماهی‌ها و جلبک‌ها را به ساحل‌های دیگر می‌برد و رها می‌کند؛ به دنبال صیدسرابی که فرا چنگ نیاوردماند؛ ولی باز هم دست در دست یکدیگر به دنبال بازگشتی دوباره در آینده‌ای نزدیک، اما بدون اوها‌ماند.

داستان تبعید



پرویز اوصیاء

داریوش عزیز

۱ فروردین ۱۳۷۰

۲۱ مارس ۱۹۹۱

ذهنم در گیر نامهٔ چندی پیش تو شده و همچنان مانده است؛ خواستم چند سطر
در پاسخت نوشته باشم. تاریخ را که روی کاغذ آوردم، دیدم روز اول عید است و
بنابراین، پیش از هر چیز دیگری، شادباش سال نو، سالهای تلخ و سختی را گذرانده‌ایم
و همچنان می‌گذرانیم. آیا، سنت «سالی بهتر از پیش» را آرزو کردن تنها تکرار روال
همیشگی است؟ آری، و نه. هست، زیرا، در گردش هر سال، امید بار دیگر بارور
می‌شود؛ یا، گریز از ناخوشایندها و گاه «ناخوشی»های ماندگار از سال و سالهای پیش
روزنه‌ای برای بهبودی می‌جوید. تنها، اما، این نیست زیرا، همیشه و هرگاه، اگر نادانسته

آینده، یعنی بستر پرورش امید، هر سال چون سال پیش است، گاه بار گذشته در برشی از زمان به نظر می‌آید که بار تازه‌ای دهد. دلم می‌خواهد که این سال، در گردش از دهه‌های به دهه دیگر، چنین باشد. چنین خواهد بود؟ با آنکه نخستین روز سالی دگر است، واقع بینانه چندان خوشبین نیستم که این یکساله بار تازه‌ای بردهد. با اینهمه، به سنت جاری، سال تازه‌ات خوش، و تازه‌های بهتر پیش رو... آرزو همیشه خوب است.

نوشتی که می‌خواهی نشریه‌ای در بیاوری پیرامون «ادبیات داستانی»؛ و نخستین شماره‌اش درباره مسئله «تبعید». همتت را می‌ستایم و از دل می‌خواهم گامی که برمی‌داری راهی را هموار کند و دریچه‌ای بگشاید به بسیاری از مسائل به جای مانده و افقی را بگشاید به دوراندازه‌های تازه. چند نکته، اینک، در برابر، چون علامات ستوال، بر کاغذ است: «ادبیات داستانی» و «تبعید»؛ و، به ناگزیر، پیوند این دو: ادبیات داستان در تبعید؛ داستان ادبیات در تبعید؛ داستان تبعید در ادبیات؛ داستان ادبیات؛ و داستان تبعید... ابعادچندگانه.

من اینک برآنم که بر «داستان تبعید» انگشت بگذارم؛ خواه نمود خود را، گاه به گاه، در داستانی یافته باشد و خواه، بیشتر، نیافته باشد.

چگونه می‌زیم، با چه معیارهائی، با چه روحیه‌ئی؛ و چگونه می‌بندیم این بار را بر کولبارۀ زندگی جاری و، حتی، چگونه می‌دریم و سپس یا وامی‌گذاریم یا بر آن می‌شویم که بار دیگر «بموزیم» ...

پا گذاشتن به بیرون از جغرافیای وطن تنها گذشتن از مرز جغرافیائی - سیاسی نیست. گذشتن از مرزهای بسیاری است که از دیار عاطفه و اندیشه و کار و اصول و جان و ریشه ... می‌گذرد، و نمی‌گذرد؛ این همه را، در گستره‌ای بی‌مرز، در می‌نوردد و از بخشی، به ناگزیر، در می‌گذرد و در بخشی، به ناگزیر، همچنان می‌ماند. عاطفه و اندیشه و اصول در جان ریشه دارد و با گذشتن از مرزی، گذشتنی نیست. کار و امکانات و مال و خواسته و بازدهی فکری فردی و کارآیندی اجتماعی، با گذشتن از مرز جغرافیائی - سیاسی، دگرگونه می‌شود.

سهاجرت، یا تبعید، بافتی عمیقاً جدا از «مسافرت» دارد. در «مسافرت» می‌آیی و جایی «چند روزه» می‌مانی «مگر» به خوشایندی بگذرد؛ و اگر هم نگذرد، همیشه و همچنان، «خانه» در معنای وطن، در پشت سر که نه، در پیش رو است و حاضر است. از «سفر» بار دیگر به «حضر» می‌رسی و یا با یاد خوش سفر چندی خوشی و خرم، یا ناگواری آنرا، اگر بوده باشد، وامی‌نهی در بستری از اطمینان جاری در روالی پایبرجا. در سهاجرت یا تبعید اینگونه نیست. وطن در «پشت سر» است؛ و وطن در پیش رو اینک پرسشی است بی‌پاسخ در ابهام آینده‌ای نادانسته. در اینجا، هر چند، «سهاجرت» را باید از «تبعید» جدا کرد و تبعید را، نیز، باید به «تبعید ناگزیر» و «تبعید خود

خواسته» بخش کرد و اینها را از هم بازشناخت.

مهاجرت و تبعید، چنانکه گفته‌اند - و در این زمینه اسماعیل (خونی) زمانی سخنرانیی به انگلیسی در لندن داشت که چاپ شد و ترجمه آن ممکنست به کار نشریه‌ات بیاید. در «جهت‌گیری» از هم جدا می‌شوند: مهاجر، آمده‌ای است بجای مانده! اما تبعیدی، رانده‌ای است از جاکنده! مهاجر آمده است تا بماند، تبعیدی را «روانده» اند و نمی‌خواهد بماند. ممکن است در زمان، تبعیدی نه تنها عملاً بلکه ذهناً تن به مهاجرت دهد. درآنصورت، از رده‌ای به رده دیگر می‌پیوندد. از میان تبعیدیان برخی به «ناگزیر» آمده‌اند یعنی، به ناچار، از مملکت «فرار» کرده‌اند، یعنی، اگر نمی‌کردند، بیم تباه شدن جسمی و فکری‌شان می‌رفت؛ برخی دیگر «خود خواسته» آمده‌اند اما خود خواستنی که، «درخود»، ناگزیری خود را داشت و به نوعی برخاسته از حس تباه شدن بود، اگر چه نه تباه شدن جسمی بلکه ذهنی و درکارآئی و روند جاری زندگی. «تبعیدی ناگزیر» در شرایط عینی (اوپژکتیو) خطر از وطن گریخته است؛ «تبعیدی خود خواسته» در شرائط ذهنی (سوپژکتیو) ناسازگاری موازین زندگی خود با شرائط عینی مملکت از جا کنده شد یا، به عبارت دیگر، اگر می‌ماند بیم جان یا آزدایش نمی‌رفت اما، درخود، نمی‌توانست، با اینهمه، فشارهای موجود را تاب بیاورد. و نمی‌خواست بسازد. این تفاوت‌های ریشه‌ای، که از «منشاء» تصمیم‌گیری در ترك وطن برمی‌خیزد، در جهت‌گیری مهاجر و دو گونه تبعیدی اثر می‌گذارد. مهاجر و تبعیدی ناگزیر يك وجه مشترك دارند: راهی اینک پس پشتشان نیست. مهاجر، اما، از هرگونه تبعیدی تفاوت اساسی دارد: برای مهاجر هیچگاه راهی پس پشتش نیست (یعنی، مگر آنکه از عزم خود برگردد، که داستان دیگری است) یعنی، چون برای مهاجرت آمده است، آمده است تا در اینجا بماند نه آنکه بماند برای آنکه روزی برگردد. تبعیدی، خواه ناگزیر یا خودخواسته آمده باشد، خواه به انگیزه‌های عینی و خواه ذهنی آمده باشد، آمده است تا دوره‌ای را، هرچند نامعلوم، بگذراند تا آنکه و برای آنکه برگردد. تبعیدی ناگزیر و تبعیدی خودخواسته در این تفاوت دارند که تبعیدی ناگزیر نمی‌تواند برگردد با این فرض که خطر همچنان برجان یابر آزادی یا دست کم برحیثیت انسانیش باقی است؛ تبعیدی خود خواسته، حسب‌الفرض، می‌تواند بی‌خطر برگردد اما، گاه اگر می‌خواهد، بسیار می‌شود که همچنان نخواهد. پس، مهاجر همچنان ماندنی است و ماندنی خواهد ماند؛ تبعیدی ناگزیر همچنان ماندنی است اما برای ماندن نیست؛ تبعیدی خود خواسته ناگزیر از ماندن نیست اما همچنان ماندنی است تا روزی در شرائط دیگر برگردد.

جدائی «خاستگاهی» این رده‌ها در جهت‌گیری، روحیه، نحوه زندگی... آنها اثر می‌گذارد. در این زمینه باید به تفاوت‌هایی که بطور کلی، از حیث «سیاست‌گرایی» و

اقتصادی و اجتماعی، نیز بین این رده‌ها وجود دارد توجه کرد. البته، حکمی کلی نمیتوان داد که در هر رده شامل همه افراد آن شود. اما، با توجه به «شرایط» کلی حاکم بر تعریف هر رده، می‌توان «کلیتی» را مطرح کرد. قوانین جاری در کشورهای پناهنده‌پذیر غرب فقط «پناهندگی سیاسی» را به رسمیت می‌شناسد، نه پناهندگی اجتماعی و یا اقتصادی را. بنابراین فشار صرفاً اجتماعی - مثل شرایط حاکم بر زنان منبأ فقط زن بودن آنها و بنا به تبعیض جنسی، هر چند زندگی را بر آنان سخت کند - کفایت برای گرفتن پناهندگی نمی‌کند. در مورد فشار مذهبی، آنجا که خطر جدی، تا پای مرگ، بر آنان وجود دارد - مثل مورد بهائیان در سالهای اولیه بعد از «انقلاب» در ایران - تسهیلاتی برای دادن پناهندگی وجود دارد اما علت آن «سیاسی» نیست. همچنین فشار صرفاً اقتصادی و نبودن شرایط مساعد برای حداقل کار یا حداقل امکانات حتی برای زنده ماندن، نیز کفایت نمی‌کند تا بتوان پناهندگی گرفت. نمونه بسیار تازه و زنده آنرا حدود دو سه هفته پیش در مورد چند هزار تن از گریختگان رومانی به ایتالیا دیدیم که دولت ایتالیا آنان را صریحاً «گریختگان اجتماعی - اقتصادی» شمرد و از دادن پناهندگی به آنان خودداری ورزید، با آنکه دولت ایتالیا، در پیوستن به معاهده ۱۹۵۱ ژنو ناظر بر پناهندگان، پذیرفته بود که به مردم کشورهای اروپای شرقی پناهندگی دهد. بنابراین، از میان این سه رده‌ای که برشمرده‌ایم، و در کلیت آن، «تبعیدی ناگزیر» عملاً راهی جز گرفتن «پناهندگی» ندارد و عملاً، از ضریب استثنائات که بگنوریم، عمدتاً «سیاسی» دارد - که بعداً به آن نیز خواهیم پرداخت؛ مهاجر یا تبعیدی خود خواسته لزوماً بنا به زمینه «سیاسی» نیست که ترک وطن کرده است و حتی می‌توان، بنا به استنباط، گفت که عمدتاً بدون زمینه سیاسی است یا دست کم زمینه سیاسی وی «خطرناکیز» نبود و بیشتر در جستجوی شرایط بهتر اجتماعی - اقتصادی و برای گریز از شرایط بد اقتصادی - اجتماعی ترک وطن کرده‌است. از میان این دو رده نیز، باز بنا به استنباط کلی، یا در این تقسیم بندی کلی، آنان که به قصد «مهاجرت» آمده‌اند، نسبت به کسانی که بدون وجود خطر جدی سیاسی بر آنان در وطن ترک وطن کرده‌اند، یعنی «تبعیدی خود خواسته»، به دلائل مختلف گرایش کمتری برای پرداختن به مسائل سیاسی دارند - که آنرا نیز خواهیم گفت. در نتیجه، می‌توان گفت، «تبعیدی ناگزیر» سیاسی‌تر از بقیه است، مهاجر کمترین گرایش را در مقایسه با بقیه دارد، «تبعیدی خود خواسته» در سیاست‌گرایی بین این دو رده است. با اینهمه، استثنائات «درون‌رده»‌ئی پیش می‌آید که به آن نیز اشاره خواهم کرد.

آنچه اکنون، با توجه به معاهده ژنو، «سیاست‌گرایی» می‌خوانم معنایی بس وسیع‌تر از «سیاست‌گرایی» در حیطه کارکرد اجتماعی دارد و شامل گرایش هر کسی می‌شود که

صرفاً به علت دگرگونی در «ساختار سیاسی» کشور، جانش یا آزادیش در معرض خطر جدی قرار گرفته است. بنابراین، افسران ارتش دوره شاه نیز در خارج «پناهنده» شده‌اند یعنی، چون پناهندگی بنا به تعریف «سیاسی» داده می‌شود، «پناهنده سیاسی» هستند بدون آنکه اکثر آنان گرایش خاص سیاسی، یا حتی گرایش کلی سیاسی، داشته بوده باشند؛ حتی، می‌توان گفت، در این معنای اخیر، بنا به ویژگی ضد آزادی دستگاه شاه، ضد سیاسی بوده‌اند. در این گونه مقایسه، با توجه به رده‌بندی فرعی در درون رده‌های سه‌گانه یاد شده، «تبعیدی خود خواسته» سیاسی‌تر، در معنای کارکرد اجتماعی آن، از این گروه «تبعیدی ناگزیر» است. «مهاجر»، از آنجا که برای «ماندن» به خارج آمده است، بیشترین هم‌او صرف سازگاری با محیط و «ساختن» پایه زندگی آینده در محیط تازه و استقرار آن می‌شود که جانی چندان، برای آنگونه روحیه و در آن شرایط، برای «سیاست‌گرانی» باقی نمی‌گذارد. حتی «سیاست‌گرانی»، در جهت‌گیری کلی او برای ماندن، ممکنست به نظرش اثر منفی داشته باشد. در نتیجه، چون با رویه کلی بقیه سنجیده شود، بیشتر «سیاست‌گریز» است تا سیاست‌گرا هر چند معنای کلی «سیاست» را بگیریم. برای این منظور شاید رده‌های دیگر را نیز باید افزود: «نیمه مقیم» یعنی کسانی که کارت اقامت در خارج را می‌گیرند برای روز مبادا، اما خود عملاً در کشور زندگی می‌کنند و بیشتر در آنجا زندگی‌تاد در خارج، یا آنکه مقیم خارج هستند اما به کشور سفر می‌کنند و می‌روند و می‌آیند. اینان، عمدتاً، و با آگاهی از «عواقب» درگیری در «سیاست»، از هر چه موقعیت بازگشتشان را به خطر بیاندازد پرهیز می‌کنند. معمولاً نیز اینان از قشر مرفه‌اند که می‌توانند یا با زندگی در کشور، گاه به گاهی، برای تمدید اقامت به خارج بیایند و چند وقتی بمانند یا زندگی دوگانه‌ای، یکی در خارج و یکی در کشور، ترتیب بدهند. میان بقیه رده‌ها، از نظر امکان رفت و برگشت، مهاجر و تبعیدی خود خواسته قاعدتاً مسئله اساسی ندارند، اما اینگونه رفت و آمد با روال زندگی جاری آنان جور در نمی‌آید و احتمالاً، اگر بعد از هر چند سالی پیش بیاید، ممکنست سری به وطن بزنند. بدیهیست تبعیدی‌های ناگزیر چنین راهی در پیش ندارند. شاید، باز، در این میان بتوان اصطلاح «نیمه مهاجر» را هم افزود: کسانی که اقامت و زندگی‌شان عملاً در خارج است اما برایشان دائمی نیست؛ عملاً مقیم هستند، اما خود را دائماً مقیم نمی‌شمارند.

این تفاوت بین تبعیدی (خواه ناگزیر و خواه خودخواسته) از سوئی و مهاجر و مقیم از سوی دیگر، آگاه یا اکثراً به ناآگاه، بار سنگینی بر ذهن تبعیدی می‌گذارد. بنا به تعاریفی که تاکنون از این رده‌ها کرده‌ایم، درگیری ذهنی تبعیدی با مسائل کشور بس بیشتر از درگیری ذهنی مهاجر و مقیم است، اما تبعیدی دسترسی مستقیم به کشورش را ندارد، مهاجر نمی‌خواهد داشته باشد و مقیم یا نیمه مقیم دارد. نیمه مقیم با مسائل

سیاسی و اجتماعی کشور می‌سازد، مهاجر آن را پشت سر گذاشته است و می‌گذارد اما تبعیدی همچنان برایش مسئله است - باز، چنانکه گفته‌ام، از همه استثنائات، از هر سو که باشد، در می‌گذریم. بین دو نوع تبعیدی، وضع هر يك نسبت به دیگری، از سونی آسانتر و از سوی دیگر مشکل‌تر است. تبعیدی ناگزیر، مادام که شرایط کشور کمابیش همانست که زمان آمدنش بوده است، وضعیتی «قطعی» دارد؛ انتخابی برایش، در ماندن یا برگشتن، نیست. از اینرو، همچنانکه به ناگزیر آمده است، به ناگزیر ماندنی است و به ناگزیر هر دشواری را باید بگذرانند. بنابراین، «وسوسه» برگشت نمی‌تواند داشته باشد. تبعیدی خودخواسته، از آنجا که راه برگشتش، بطور عینی (نه ذهنی)، بسته نیست، در شرایط دشوار زندگی دست کم امکان انتخاب دارد، دست کم ممکنست فکر کند که در بدترین شرایط به کشور باز خواهد گشت و بنابراین ممکنست «وسوسه» شود. نداشتن «وسوسه» برگشت برای تبعیدی ناگزیر و امکان «وسوسه» برگشت برای تبعیدی خودخواسته، از سونی سازگاری با دشواری‌های زندگی در غربت را برای تبعیدی ناگزیر آسانتر می‌کند و برای تبعیدی خودخواسته دشوارتر، چون آن يك انتخابی ندارد و این يك دارد؛ اما، از سوی دیگر، بسته بودن راه برگشت بر تبعیدی ناگزیر و باز بودن این راه بر تبعیدی خودخواسته، در لحظات بسیار سخت، کشیدن بار زندگی را برای تبعیدی ناگزیر دشوارتر می‌کند، چون مغزی در آن سو نمی‌بیند، اما بر تبعیدی خودخواسته آسانتر چون، بهر حال، می‌داند که اگر در اینجا به انتهای بسته راهها برسد، مغزی در آنسو هست.

مجموع این شرایط، در مواجه شدن با محیط غربت، واکنش‌های گوناگون، در رویه‌های گوناگون، پدید می‌آورد.

مهاجر و مقیم، به علت آنکه به خواست خود زندگی در اینسو را برگزیده‌اند، و مهاجر با قصد ماندن آمده است و مقیم عملاً ماندنی است، ذهناً آمادگی بیشتری برای آشنائی با محیط خود و پذیرفتن آن دارند، آسانتر با آن خو می‌گیرند و احتمالاً بیشتر در صدد شناخت آن و رسوخ در آن هستند. برای نیمه مقیم، بخصوص آنکه در کشور زندگی می‌کند و گاه به گاهی برای رسمی نگاه داشتن کارت اقامت می‌آید، چنین مسئله‌ای در میان نیست زیرا دیدارهای گاه به گاهی او ازخارج در عین حال تنوعی است و نوعی گردش. برای تبعیدی خودخواسته، برخورد او با محیط می‌تواند مانند مقیم باشد یا مانند تبعیدی ناگزیر، بسته به دید اوست. تبعیدی ناگزیر، در مجموع، بیش از هر رده دیگر «مقاومت درونی» برای پذیرفتن محیط، و حتی گاه آشنائی نزدیک با آن را، دارد. نمی‌خواهد. «پرتاب» شده است. نه به میل خود آمده است و نه به میل خود سر ماندن دارد. حتی محیط را «پس می‌زند». با آنکه، از دید سیاسی هم که باشد، دست کم برای کسی که در معنای جاری کلمه علاقمند به مسائل سیاسی است، بیشتر

باید در پی شناخت محیط خود برآید، عملاً بیشتر در تار خود می‌تند. شرایط کشور پذیرنده، البته، نیز در درجه‌بندی این عوامل مؤثر است. کشورهای مثل فرانسه و انگلیس، جز تسهیلات جاری و عمومی مثل دادن اجازه کار، بیمه بیکاری و گاه مسکن، گام ویژه‌ای برای تسهیل ارتباط پناهندگان با محیط خود بر نمی‌دارند. کشورهای مثل سوئد و بعد از آن شاید آلمان، از طریق تسهیلات «فرهنگی»، انگیزه‌هایی را فراهم می‌آورند که پناهندگان سیاسی در آن کشورها را بیشتر و نزدیکتر به درون مسائل جاری کشور پذیرنده می‌کشاند. با اینهمه، بریدگی پناهندگان سیاسی از محیط کشور پذیرنده، بالنسبه، بیشتر از مهاجر است. (از آمریکا چندان نمی‌دانم که در این ملاحظات وارد کنم.)

از نظر فرهنگی، و نگاه‌داری ریشه‌ها با «وطن»، این رده‌بندی‌ها در هم می‌ریزد. بیشتر، شاید جز اقلیتی نسبی، به نوعی همچنان پای بند آداب و رسوم و سنت‌های دیرینه خود، از وطن و با یاد وطن، هستند. نموده‌ها، البته، متفاوت است: میزان دلبستگی به زبان، برپاداری سنت‌های ملی مانند نوروز، روی آوردن به موسیقی خودی، رسوم مهمان‌پذیری، حتی چگونگی مناسک روزه‌داری برای مذهبیون یا نوشتنوش باده‌خواری برای «خراباتیان» ... ، در عین تفاوت‌های بسیار میان رده‌های اقتصادی و فرهنگی، وجوه مشترک بسیار دارد. این مشابهت در «فرهنگ اجتماعی- ملی» است (در «فرهنگ سیاسی» داستان کلاً به گونه‌ای دیگر است که زین پس خواهم گفت.) در چنین زمینه فرهنگی - اجتماعی، مسائل خانوادگی، از سوتی بین دو همسر و از سوی دیگر بین پدر و یا مادر با فرزندان، نیز مطرح می‌شود. اغلب می‌بینیم که در اثر دگرگون شدن شرایط زندگی و تن دادن به محدودیت‌های عملی بسیار، از حیث مکان و امکانات زندگی و تحمل فشارهای گوناگون بیرونی ... ، واکنشها در روابط همسران به تنش می‌کشد. بسیار می‌شود که، به علت عدم اشتغال کاری یا اشتغالات ذهنی دیگر، استمرار روزمره برخورد‌ها، تداوم عمقی مشکلات بیرونی و دور بودن هر یک از دو همسر از «محیط طبیعی» روابط خود، منجمله رابطه با خانواده طرف شخصی خود، این تنش‌ها ته نشین می‌کند و مزمن می‌شود و در فرزندان نیز اثر عمقی می‌گذارد خواه رابطه دو همسر همچنان بماند یا، چنانکه کم نیست، به جدائی بکشد. حتی بدون چنین تنش‌هایی رابطه پدر یا مادر با فرزندان، در اثر ویژگی‌های زندگی در محیط فرهنگی - اجتماعی بیگانه، دستخوش فشارهایی می‌شود که ناشی از دوگانگی در زاویه دید اینان است. پدر و یا مادر بیشتر از زاویه فرهنگی - اجتماعی گذشته خود است که در امروز زندگی می‌کنند؛ فرزندان بیشتر از زاویه فرهنگی - اجتماعی امروز است که به آینده خود می‌نگرند. حتی زبان ارتباطی جاری بین دو نسل گاه با هم نمی‌خواند. برای بیشتر فرزندان به تدریج زبان محل زیست زبان اول آنان می‌شود، در حالیکه برای پدر و یا

مادر، هر چند که زبان محل زیست خود را خوب بدانند، زبان ملی‌شان زبان اول است. تفاوت تنها در زبان جاری نیست که پدیدار می‌شود؛ در بار فرهنگی است، نیز، که هر زبان برای خود دارد. حتی اصطلاحات جاری زبانی بازگو کننده مفاهیم ریشه‌دار و گاه چند قریبی است و همچنین بازگو کننده مفاهیم روز. فرق بین فرهنگ کشور اصلی و کشور زیست در رابطه فرزندان با پدر و یا مادر نیز آشکار می‌شود. ساده‌ترین نمودش در جایجا شدن نقش‌های طبیعی است: پدر و یا مادر، در شرائط عادی، آموزگار اول زبان به فرزندانند حال آنکه فرزندان در محیط خارج، به علت سهولت آموختن زبان از راه مدرسه و تماس مستمر با نسل همسال و همسان خود، مکرر اشتباهات زبانی پدر و یا مادر را، در زبان خارجی، اصلاح می‌کنند. از سنین پائین، و به تدریج که فرزندان رشد می‌کنند، و در چنین محیطی رشد می‌کنند، این محیط است که برای آنان «طبیعی» می‌شود و اگر در آغاز ناآگاه باشد سپس آرام آرام آگاهانه محیط ویژه پدر و یا مادر، و محیط «سنتی» خانواده را، محیط دوم کلیت زیست اجتماعی خود می‌بینند. اما برای پدر و مادر این محیط زیست فرزندان است که همچنان محیط دوم می‌ماند؛ محیط اول آنان همچنان از ریشه‌های فرهنگی - اجتماعی قدیم آب می‌خورد. جدائی معمول نسل‌ها، در چنین شرائطی، تشدید می‌شود و گاه به بریدگی می‌رسد. آهنگ رشد این جدائی در خانواده‌هایی که از سوئی پدر و مادر زبان محیط تازه خود را خوب نمی‌دانند و از سوی دیگر فرزندان زبان پدر و مادر خود را خوب نیاموخته، و حتی در بعضی موارد تقریباً هیچ نیاموخته، باشند، بس تندتر از آنست که از سوئی پدر و مادر زبان محیط تازه را بدانند و از سوی دیگر زبان خود را نیز خوب به فرزندان بیاموزانند. همین رابطه زبانی نزدیک از دو سو، رابطه فرهنگی آنان را نیز بیشتر می‌کند - یا، دست کم، برخوردارهای فرهنگی آنان را کمتر - و این نزدیکی فرهنگی به نوبه خود رابطه طبیعی عاطفی را ژرفانی بیش از نفس عاطفه می‌بخشد. در چنین شرائطی، آن جدائی معمول نسل‌ها مسیری طبیعی، و حتی کندتر، از عادی می‌گیرد و بسیار کم می‌شود که به جدائی برسد. در چنین رابطه خانوادگی، پدر و یا مادر از سوئی پناهی برای فرزندان خود، حتی در بزرگسالی آنان، می‌شوند تاب‌نویسانداز برخوردارهایی که با محیط جاری زندگی خود و سرخوردگی‌های خود پیدامی‌کنند به آن رابطه روی آورند؛ و از سوی دیگر فرزندان دریچه‌ای باز برای پدر و مادر می‌شوند بر محیط کنونی زندگی آنان و بر آنچه خود مستقیماً و از نزدیک با آن زندگی نمی‌کنند. در مجموع این ملاحظات طبیعتاً مسائل اقتصادی جای ویژه‌ای دارد و از این دید می‌توان گفت، باز در کلیتی تعمیم یافته، که تبعیدیان ناگزیر دشوارترین وضع را دارند سپس تبعیدیان خودخواسته، سپس مقیمان، سپس مهاجران و سپس نیمه مقیمان. چرا این کلیت و با چه استثنائی، و چرا این درجه بندی؟ «تبعیدیان ناگزیر» ، کمابیش همه،

آنچه را در زندگی پیشین خود رشته بودند یا پنبه‌اش را حکومت زد و یا خود آنان به ناگزیر پنبه‌اش کردند و رها و کمابیش دست خالی آمده‌اند. این تبعیدیان را، چنانکه گفتیم، می‌توان به دو لایه یا گروه تقسیم کرد: کارگزاران حکومت پیشین، مانند افسران و وزراء و مأمورین امنیتی و رؤسای دستگاه‌های عمده ... ، و تبعیدیان مخالف حکومت شاه که در معنای خاص کلمه می‌توان آنرا تبعیدیان سیاسی خواند با هرگرایش معینی که داشته یا نداشته باشند. در میان لایه یا گروه اول، نسبت استثناء بیشتر است. برخی، از این گروه، با حس کردن خطر قبل از انقلاب، داریائی خود را به خارج منتقل کردند و زان پس نیز مسئله مالی نداشته‌اند. شاید بیشتر آنان، حتی در این گروه، با وجود مقام و عنوان و امکان، نتوانستند چیزی را به خارج بفرستند و بعضی هم نداشتند تا بفرستند. از این رو، کم نیست شعاع همین گروه که در تبعید با دشواری اقتصادی روبرو شده‌اند و همچنان دارند. در لایه یا گروه دیگر، یعنی میان گروه تبعیدیان خاص سیاسی، استثناء بسیار کم است. اینان، کمابیش همه، از روشنفکران کشور بودند که بسیاری از آنان گرایش‌های معین نیز داشتند و برخی از آنان زندگی خود را به مبارزه سازمانی و برخی نیز غیرسازمانی به مبارزه کلی، بویژه یا در واقع در یکی دو سال آخر حکومت شاه، گذراندند. بیشتر اینان، اگر نه همه، در آغاز با حکومت تازه موافق بودند اگر چه خطر آنها نیز، برخی، می‌دیدند و می‌گفتند. اینان به تدریج درگیری بیشتر و عملی‌تری با حکومت تازه یافتند و مجبور به ترک وطن شدند. کسان گروه اول از آغاز جایی در حکومت تازه نداشتند و می‌دانستند که نقششان در کشور تمام شده است؛ کسان گروه دوم در آغاز حس می‌کردند که تازه جایی در کشور یافته‌اند و باید نقشی در حکومت تازه داشته باشند و فکر می‌کردند خواهند داشت. از گروه اول زودتر و بیشتر ترک وطن کردند؛ از گروه دوم در آغاز کمتر و به تدریج و دیرتر. از گروه اول آنان که ماندند، مثل افسران جزء یا مأمورین امنیتی بی‌نام، به تدریج بار دیگر جایی در حکومت یافتند: ارتش و جنگ و بازسازی «ساواک» به صورت «ساواما» ... ؛ از گروه دوم آنان که ماندند، بی‌نام و بانام، تا سالها جایی نداشتند و اینک هم اگر داشته باشند عمدتاً در حکومت نیست و بلکه در چهارچوب کلی امکاناتی است که ذره ذره و با مشقت، خود جمع و جور کرده‌اند و خود فراهم می‌آورند. به این نکته بار دیگر باز خواهم گشت. آنان که از گروه دوم آمده‌اند، یعنی تبعیدیان خاص سیاسی، بیشتر با سرمایه فکری خود زندگی می‌کردند که اینجا بازار آسانی نداشت؛ متاعی نبود که در اینجا بتوانند با آن زندگی کنند؛ همراه با این تلقی در سالهای اول که «تا شش ماه دیگر» به مملکت برمی‌گردند؛ همراه با این فکر، به‌رحال، که ماندگار نخواهند بود؛ و همراه با آن «مقاومت روانی» در سازگاری با محیط که در پیش اشاره کردم. سالها گذشت و بیشتر کسان در این گروه هنوز و همچنان سامانی نیافته‌اند و همچنان و هنوز به باریکه‌هائی، از

حق بیکاری گرفته تا کارهای بیگاری مانند پراکنده، می‌سازند و با آن سر می‌کنند. این فشارها در برداشت و خلق و روحیه و رفتار آنان و حتی در مسیرهای اجتماعی - سیاسی آنان اثر می‌گذارد که جداگانه به آن خواهیم پرداخت.

«تبعیدیان خودخواسته»، رویهمرفته، از آنجا که حسب الفرض اضطرار عینی و بیرونی برای ترک وطن نداشتند و بنا به انگیزه‌های درونی آن محیط را تاب نمی‌آوردند و به خارج آمده‌اند، می‌بایست قاعدتا با تعمق بیشتر و چاره‌اندیشی قبلی می‌آمدند. «می‌بایست» که «قاعدتا» چنین می‌کردند؛ در عمل، اما، بسیاری بدون سنجش کافی امکانات به خارج آمده‌اند و کمابیش دچار مشکلات «تبعیدیان ناگزیر» شده‌اند. با اینهمه، احتمالاً نسبت در صد کسانی که از حداقل امکانات زندگی برخوردارند، میان اینان بیشتر از تبعیدیان ناگزیر است.

«مقیمان»، یعنی آنان که عملاً در خارج زندگی می‌کنند اما مشکل رفت و آمد به کشور را ندارند و وضع آنان دشواری‌های تبعیدیان را ندارد، بیش از تبعیدیان در پی بهره‌گیری از امکانات شغلی و کاری خارج هستند و بالنسبه زودتر از آنان «جا» می‌افتند. از بسیاری از درگیری‌های سیاسی تبعیدیان نیز فارغند و مسئله گرداندن زندگی عملاً مسئله اصلی آنان می‌شود و نیروی خود را بر آن می‌گذارند. در نتیجه، رویهمرفته، وضع بهتری دارند.

«سهاجران»، حسب الفرض، خیال خود را جمع کرده‌اند که همیشه اینجا ماندنی خواهند بود و بنابراین یا وضعیت رسمی سهاجر را دارند یا به تابعیت کشور دیگر درآمده‌اند؛ یا نه، خود می‌دانند که هرچه هست باید در اینجا بسازند و زندگی خود را بسازند. اکثراً نیز با جمع کردن آنچه از زندگی گذشته‌شان مانده بود آمده‌اند و در مجموع وضع بهتری از بقیه دارند.

«نیمه مقیمان»، چنانکه گفته‌ایم، اکثراً نه تنها دشواری اقتصادی ندارند بلکه رویهمرفته از رفاه برخوردارند. استثنائات از میان اینان بیشتر کسانی هستند که نه چندان به خاطر خود یا بقصد ماندن در آینده بلکه به علل خانوادگی، مانند تحصیل فرزندان که به سن رشد نرسیده‌اند اما در خارجند یا همسری که در خارج زندگی می‌کند، می‌آیند و می‌روند و هستند از میان این گروه کسانی که با دشواری مالی روبرویند؛ اما، باز اگر کلیت آنان را، با توجه به انگیزه‌های رفت و آمد در نظر بگیریم و امکانات آن، استثناء میان آنان کمتر است. دشواری مالی اینان از «نرخ ارز» ناشی می‌شود زیرا منبع درآمد آنان، با این فرض که عمدتاً در ایران زندگی می‌کنند، از آنجا است.

این شرایط مالی - اقتصادی، به نوبه خود، در روحیه و رفتار، بویژه میان تبعیدیان، اثر می‌گذارد. تنها «کمبود وجوه» نیست که مستقیماً شرایط جاری و بیرونی زیستن

را دشوار می‌کند؛ عامل و علت آن، خود، باری اضافی است که آثار درونی دارد: بی‌کاری، نداشتن عرصه‌ئی برای عرضه کار خود - که گفتم برای این گروه بیشتر کار فکری است - نیاز گاه به گاهی به دریافت وام و کمک از خویشاوندان و دوستان، تن دادن ناگزیر به نوع کارهایی که نه تنها از بارور کردن فکر دور است بلکه گاه مستقیم یا غیر مستقیم موجب رکود فکری می‌شود مانند بقالی، رانندگی، درباری، لباسشویی، چاپ عکس و، تازه اگر بهتر باشد، کتابفروشی... ، صرفاً برای تأمین حداقل امکانات زیست، مستقیماً فشار بسیار بر ذهن دارد و غیر مستقیم وقت و حوصله چندان برای کارائی نمی‌گذارد. این «عدم تولید» ، نداشتن بازدهی فکری یا کمبود آن، در آگاهی شخص اگر چون ضرورت جاری زندگی به عنوان یک «واقعیت خارجی» پذیرفته شود، در آگاهی او، همچنین، «تباه» شدن توانائی او است و زین پس در ناآگاهی او، در واکنشهای او، به صورت خشم و پرخاش و سرخوردگی بروز می‌کند. با اینهمه، حتی این نوع کار جانبی نیز اگر نباشد، یعنی روال جاری زندگی بدون کاری منظم بگذرد، هر چند کاری اگر باشد کاری ناخوشایند باشد، وقت اگر بیشتر می‌شود، بهره‌برداری از وقت لزوماً بیشتر نمی‌شود؛ تازه، چنانکه گفتم، وقت گذاشتن در کارهای فکری، پس از چندی، خود بیپرده می‌نماید؛ اگر محقق است، اگر نویسنده است، اگر شاعر است، اگر هنرمند است ... کارش، در شرائط خارج، چندان به دست «مصرف کننده» نمی‌رسد، خواه مصرف کننده مادی و خواه معنوی. هنرمند باید، در اینجا، لزوماً چیزی هم، گاه، برای بیرون دادن کار خود از کیسه خالی مایه بگذارد. که چه؟ این «که چه» ، باز، باری اضافی می‌شود. عامل روانی مہمی را که هم ریشه فرهنگی سنتی دارد و هم امر عمومی انسانی است نباید از خاطر بُرد: «شرمندگی» ؛ شرمندگی از خود، از خویشاوندان نزدیک چون همسر و فرزندان، از دوستان ... که به جای توانائی کمک به آنان گاه نیازمند پذیرش آن می‌شود؛ یانه ، دست کم ، استقلال مالی خود را از دست می‌دهد. «شرمندگی» از عاطل ماندن، از نتوانستن، از نداشتن زمینه‌ئی برای ساختن و باردادن و بر گرفتن، در چنین چنبره‌ئی، ذهن از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر و از ریزه‌ئی به ریزه‌ی دیگر می‌پردازد؛ جزئیات روزمره بزرگ می‌شود؛ حساسیت‌های رفتاری و واکنشی ابعاد نامتعارف می‌گیرد؛ و برای اینگونه امور «وقت بسیار است» .

اینگونه شرائط «شخصی» زندگی، به اضافه عوامل دیگر، در منش «اجتماعی - سیاسی» نیز نقش عمده پیدا می‌کند. بسیار می‌شود که سرخوردگی‌های شخصی مغری در کارهای اجتماعی می‌جوید. بهانه‌گیری و پرخاش جای واقعیت اصول معقول را می‌گیرد و، کوتاه آنکه، در «فرهنگ سیاسی» نیز اثری عمده می‌گذارد. بار ذهنی و درونی، «موضوع» های عینی بیرونی پیدا می‌کند و متوجه آن می‌شود، گاه بی‌آنکه کس یا کسانی که «موضوع» رفتارهای نابهنجار دیگری یا دیگران قرار می‌گیرند حتی از آن

آگاه باشند. ضوابط جاری رفتاری و متعارف به برداشت‌های ذهنی می‌رسد و «ارتباط» را دشوار می‌کند و کم نیست که به آن لطمه می‌زند و نادر نیست که آنرا تماماً از بین می‌برد.

گذشته از این بارهای شخصی که آثار نامطبوع خود را در برخوردهای اجتماعی می‌گذارد، فرهنگ سیاسی ما عمدتاً، با وجود همه تجربه‌های گذشته و سرسپاری لفظی به اصول آزادی، در کارکرد عملی خود «تکسویه» و مبتنی بر «آزادی برای راه و روش خود» است و دشمنی و دشنام به کسانی که گونه‌ای دیگر بیان‌نمایشند، نه آزادی برای دیگران و تحلیل روندها. بسیار می‌شود که «نتیجه‌گیری‌ها» مبتنی بر «پیش‌فرض‌ها» است و جای استدلال را می‌گیرد و بازی‌های ارزان شده و عقیم جای کارکرد «دموکراتیک» را. شاید این پدیده اختصاص به ما نداشته باشد و پدیده‌های به اصطلاح «جهان سومی» باشد. ما در تجربه تاریخی با دیکتاتوری‌ها، ترپنه‌ها، بازیهای پشت پرده، عوامل دست نشانده ... و بسیاری از اینگونه ابزارهای قدرت‌های غیرمردمی سروکار داشته‌ایم: میراث بد تاریخ بد. همچنین، «سیاسی» شدن بسیاری از افراد از مسیر پیوستگی یا وابستگی یا دست کم هواداری از جریان‌ات «سیاسی» و در رویارویی با قدرت‌های غیرمردمی بوده است. اینگونه فرهنگ‌های «سازمانی» نیز، به دلائل گوناگون، به ذات خود، و در رویارویی با قدرت غیرمردمی و حاکم، جوهری، به جا، پرخاشگر داشته است که در چنبره «سیاسی» ما همچنان مانده است و، نابجا، در برخوردهای با یکدیگر نیز به کار گرفته می‌شود. کافیت در همین محیط‌های غربی که زندگی می‌کنیم، روال معمول جلسات و بحث‌های سیاسی آنان را با روال معمول جلسات و بحث‌های سیاسی خود مقایسه کنیم؛ روندهای «درون‌سازمانی» گروه‌های مختلف را در سالناتی که گذشته است بسنجیم؛ برخوردهای سازمان‌های مختلف را، که در رویارویی با نیروهای حاکم غیرمردمی - چه زمان شاه و چه زمان شیخ - وجه مشترک در «مخالفت» داشته‌اند، در نظر بگیریم. هیچیک، چه در جلسه، چه در درون سازمان، چه در برخوردهای غیرسازمانی، و به طور کلی در داد و ستدهای فکری سیاسی، مخالف جدی «نظر» خود را بر نمی‌تابد. به گفته زنده یاد ساعدی (در الفبای ۲، بهار ۱۳۶۲) «اتهام، یکی از عوارض عمده و یکی از اولین جوانه‌های سرطان آوارگی است. آوارها فکر می‌کنند تنها هم‌فکران او حق داشتند یا دارند که زنده بمانند. آواره خشک‌اندیش و متعصب، دنیای بزرگ را برای خود بسیار کوچک می‌داند...» (مقاله «دگردیسی و رهایی آوارها» تعریفی که ساعدی در این مقاله از «آواره» و «سهاجر» می‌دهد جز آن است که در این «نامه» آمده است؛ ولی مفاهیمی که برای رده بندی تبعیدی، بطور کلی، و سهاجر یا مقیم، در این «نامه» آمده، به آنچه ساعدی و خوئی گفته‌اند، نزدیک است.) به مطبوعات «سیاسی» این ده - دوازده ساله در خارج که نگاه کنیم، به ویژه آنها که

سخنگوی رسمی سازمانی بوده‌اند، می‌بینیم که دشنام‌گونی یکی از رایجترین وجوه برخورد با مخالفین است؛ خواه این «مخالفین» از حکومت شیوخ در ایران باشند، یا از گروه‌ها و سازمانهای دیگر در میان مخالفین این حکومت. در بحث‌ها نیز «پرخاش» روحیه و روش حاکم است؛ ناشکیبائی، جا برای نظر دیگران گذاشتن یا کم گذاشتن، و مانند اینها. انگار این مسیر، در عین آنکه با موازین برخوردهای واقعا "دموکراتیک" ناهمخوان است، مسیر «طبیعی» فرهنگ سیاسی ما شده است: نه «طبیعت ثانویه» بل حتی «طبیعت اولیه»! در «آوارگی»، یا تبعید ... یا هر اصطلاح دیگری که برای این مفهوم برگزینیم (و در همین یادداشت به «باز» و «باز» ویژه هر يك از اینها باز خواهم گشت)، به جای آنکه از اینهمه که بر ما گذشته است، از اینهمه که در جهان می‌گذرد، از روالی که اینسوتیان میان خود دارند، چیزی بیش از گذشته آموخته باشیم، همچنان تجربه عقیم گذشته را، عمدتا، «باز تجربه» می‌کنیم ... «بدبین» نیستم یا نشده‌ام؛ همچنان این خوشبینی را دارم که، با طرح این مسائل و باز کردن آنها، هر چند از زاویه دیدی شخصی، و در گذر از ناکامی‌های تجربه شده، باز می‌توان - و باید - از آنها گذشت و «شنید» و «سنجید» تا از بار تنش‌های شخصی و اجتماعی، در مجموعه آن، کاسته شود ... انگار که دارم، در این «خوشبینی»، کمی به راه «رمانتیسیم» و آرزوپروری می‌روم. باشد! در نهایت امر راهی است که باید پیمائیم تا بتوانیم حرفهای یکدیگر را دریابیم و زمینه‌ای فراهم آوریم که عقاید و آراء مجال بروز داشته باشند؛ یعنی عقاید و آرای مخالف نظر ما. این مقوله، یعنی بررسی تحلیلی فرهنگ سیاسی ما، خودسری دراز دارد و پرداختن به آن مجال دیگری خواهد ...

این داستان، از سویی باز دیگر، رویی باز دیگر دارد. کم نیستند از «ماندگان» در کشور که ما «رفتگان» از کشور را مستول و مقصر و «فراری» می‌دانند که داریم در دیار فرنگ «خوش» می‌گذرانیم و آنان را با مسائشان گذاشته ایم و اگر، روزی، چنانکه ما و آنان امید داریم، وضع برگردد و «ما» «رفتگان» بخواهیم برگردیم، آنوقت «راهمان نخواهند داد»! در نامه‌ای اخیرا" به دوستی ماجرائی از اینگونه گفتگو را نوشتم که با بانوی دوست و از ایران آمده، پس از سالهای دراز، درگرفت. همین را گفتم، چون یکی شاید از بسیاریان: «ما شماها رو راه نمیدیم ... چرا ما باید چادر سرمون کنیم، نمون پلرزه، بچه‌های ما رو بیرن جیبه، نقی به توقی بخوره بیان سراغمون! و شماها کنار سین و تیمز و در لوس آنجلس و نمیدونم کجاها خوش بگذرونین و هر چی دلتون میخاد بگین و هرکاری دلتون میخاد بکنین و ککتون هم نگره ...» یا چیزهائی به این مضمون. به دوستم، در نقل این ماجرا، دلفمگینی خود را باز کردم از شنیدن این گفته‌ها؛ به دوستم، هنگام شنیدن این ماجرا، چیزی بیش از دشواری‌های کلی زندگی در اینجا نگفتم، سفری آمده بود پس از سالها و با دشواری‌هایی که می‌دانستم ... نفس این گونه

برخورد را، میان «ماندگان و رفتگان»، از هر دو سو، نادرست می‌دانم و ساده‌انگارانه می‌شمارم؛ آنکه در درون است گاه «حسرت» بیرون را می‌کشد و چون نتوانسته یا نخواست است این «حسرت» را به «کامیابی» برساند، از آنان که «کامیاب» شان در کوچ می‌داند، دلزده است؛ و آنکه در بیرون است، گاه «حسرت» درون را می‌کشد و - باز، با لحنی بسیار احساسی که ساعدی در مقاله یاد شده نوشته است، «در کوچه‌های خلوت گریستن و دورافتاده‌ها را به اسم صدا کردن» - از یاد «کوچه باغهای» وطن انباشته شدن و غم «بمب» را هنگام بیماران داشتن، گذشته است و «حسرت» آنانی را می‌خورد که با همه مصائب توانسته‌اند بمانند و کنار این حکومت و با این حکومت زندگی کنند... هرچند که این هر دو تلقی را، یعنی نفی متقابل «ماندگان» و «رفتگان» را که برخی از دو سو می‌کنند، نادرست می‌شمارم؛ اما، چون نظر هر کس دیگری، این یک نظر بیش نیست. همینقدر که بتوانم «بشنوم» و «بگویم» راضیم؛ و روزی هم که «راه باز شود»، یعنی، باز از دید من، این حکومت عوض شود، بازخواهم گشت چه دوستان و همراستایانم بخواهند که «راهم بدهند» یا نخواهند... «وطن» از آن ما همه است.

و نکته آخر، در این غربت، ساختن یا بارهای گوناگون عرض اکتسابی است؛ تبعیدی، پناهنده، آواره، غریب و نمی‌دانم دیگر چه... یکبار بیش در تاریخ سرزمینمان کوچ جمعی از کشور نداشتیم و آن نیز پس از حمله اعراب بود و مهاجرت زرتشتیان، بیشتر به هند، که بازماندگان آنان پارسیان هندیان اینک، در زمان «استبداد صفیر» محمد علی شاه نیز جمعی از مشروطه خواهان به ترکیه و اروپا رفتند اما ماندنشان چندان به درازا نکشید. این بار، اما، چه در تعداد و چه در پراکندگی، خیل کوچندگان بعد دیگری دارد. از «مهاجرین» که بگذریم و «مقیمان» خارج که وضع روشنتری دارند، بقیه را چه باید «وصف» کرد؟ «پناهنده» اصطلاح رسمی و در برابر *refugee* یا معادل‌های آن بزبانهای دیگر است و در کنوانسیون ۱۹۵۱ ژنو نیز به کار رفته است. مفهوم آن به «امان» گرفتن قدیم نزدیک است چنانکه غیر مسلمانی را که از خارج جامعه اسلامی برای مقاصد گذرا، مانند تجارت یا سیاحت، وارد قلمرو اسلامی می‌شد «مُستأمن» می‌خواندند یعنی «امان داده» و امان یافته. کنوانسیون ژنو، در عین آنکه جنبه‌ای بس انسانی دارد و در چهل سالی که از عمر آن می‌گذرد نسبی بزرگ برای انبوهی عظیم از سرزمینهای گوناگون فراهم آورده است، خود، در واقعیت امر، به انگیزه‌های سیاسی و از برخورد میان دو بلوک شرق و غرب و در اوج «جنگ سرد» شکل گرفت تا به گریختگان سیاسی از کشورهای اروپای شرقی «پناه» دهد. بهمین علت است که برخی از کشورها، مانند ایتالیا، کنوانسیون را فقط در مورد پناهندگان سیاسی از این کشورها پذیرفته‌اند و همچنان در آن محدوده مانده‌اند.

«پناهنده» به فارسی و در لغت نیز به معادل‌های فرنگی نزدیک است. اما «تبعیدی»، در برابر *exiled*، یا «در تبعید» برابر *in exile*، در فارسی باری اضافی دارد. «تبعید»، در اصطلاح جاری قبل از بهمن ۱۳۵۷، و همچنین در آن پیوند تاکنون، به عنوان «مجازات جزائی» برای «مجرمین» به کار می‌رفت مثل تبعید چاقوکشان یا، در رده‌ای دیگر، محکومین سیاسی به نقاط بد آب و هوا. این بار «جزائی» و «بزهکاری» و «محکومیت» همچنان در واژه مانده است و هنوز، به ویژه برای آنان که خود در کشور زندگی می‌کنند و از واقعیت اینگونه «تبعید» سیاسی در خارج به دوراند، این بار منفی نخستین چیزی است که بذهنشان می‌آید. همچنین «تبعید»، چون فعل، فعلی «متعدی» است، یعنی به «نقطه‌ای دور فرستادن» که، در لغت، مستلزم تصمیم یکی نسبت به دیگری است چنانکه در معنای سنتی آن همین بوده است: حکومت یا محکمه تصمیم به «تبعید» اشخاص می‌گرفت و آنان را تحت نظر به تبعیدگاه می‌فرستاد و نگاه می‌داشت؛ حال آنکه «تبعید»، در معنایی که امروزه ما برای پناهندگان سیاسی به کار می‌بریم، بنا به تصمیم خود شخص است اگر چه «انگیزه» آن وضع کشور است. «آواره» در کنار این اصطلاحات از سوئی بار احساسی دارد و از سوی دیگر ممکنست واقعیت عینی باشد. بار احساسی آن نزدیک به «رانده» است، دورافتاده از خانه و کاشانه مستقری که داشت، «سرگردان» از دید عاطفی؛ واقعیت عینی آن هنگامی، و نسبت به کسانی، صدق می‌کند که عملاً، برای دوره‌ای، در جا یا جاهائی که هستند، استقراری ندارند مانند کسانی که از کشور خارج می‌شوند و شهر به شهر و کشور به کشور در انتظار «ویزا» یا «پناهندگی» کشوری معین سر می‌کنند: در این مدت، واقعاً نیز، «آواره» اند. اما «پناهنده» استقرار یافته، اگر در معنای احساسی «آواره» است، در واقعیت عینی «آواره» نیست. کم یا بیش، حتی در انتظار بازگشت به وطن روزی دیگر و اینک نامعلوم که کدامین روز، در جائی معین ماندگار است. «آوارگی» او در استقرار نیافتن فرهنگی و عاطفی است. «غریب» نیز، چون واژه، بلافاصله، حاکی از «دل‌تنگی» برای همه چیزهای «آشنا»ی وطن است: از خویش و دوست گرفته، تا کوه و صحرا، تا سنت‌ها و زبان و فرهنگ؛ از «آشنا» دورمانده و میان چیزی مانده که «غریب»، در معنای دیگر واژه، یعنی بیگانه، است؛ بیگانگی از محیط، که انگیزه عاطفی برای پناه بردن ذهنی به یاد و خاطره است: در کوچه باغهای دیار، از دور، در خود زیستن ...

غریب است که به غربت افتاده‌ایم و همچنان در ذهن به غرابت آن خو نکرده‌ایم اما، همچنانکه در کاری دیگر گفته‌ام، در غرابت کابوسوارِ دیار و روزگار ما هیچ چیز غریب نیست ...

آیت رنگین کمان

(درباره انگلستان، پاکستان و ادبیات)

حنیف قریشی



برگردان : بهروز شیدا — آذر شهاب

يك: انگلستان

من از مادری انگلیسی و پدری پاکستانی در شهر لندن متولد شدم. پدرم که ساکن لندن است، در سال ۱۹۴۷ به قصد تحصیل در قدرت مستعمراتی سابق، از بمبئی به انگلستان آمد. او در اینجا ازدواج کرد و هرگز به هند بازنگشت. بقیه افراد خانواده بزرگ او، برادرها، همسرانشان و خواهرهایش پس از تقسیم کشور، بمبئی را ترک و به کراچی نقل مکان کردند.

در کودکی، اغلب عموهای پاکستانی‌ام را که برای انجام کارهایشان به لندن می‌آمدند، می‌دیدم. آنها افرادی بودند مهم و متکی به نفس که مرا اغلب با تاکسی، همراه خودشان به هتل، رستوران و مسابقات کریکت می‌بردند. اما من هیچ

شناختی نسبت به شرایط شبه قاره هند نداشتیم و نمی‌دانستیم عموها، عمه‌ها و پسرعموهایم در چه وضعیتی زندگی می‌کنند. در سن ۹ سالگی، معلم عمداً چند عکس از دهقانان هندی که آنها را در آلونک‌های گلی‌شان نشان می‌داد، جلوی من گذاشت و خطاب به بقیه کلاس گفت: خنیف اهل هند است. من تعجب کردم. آیا عموهایم شترسواری می‌کردند؟ خوب البته، نه با کت و شلوار. آیا پسرعموهایم که از بسیاری جهات شبیه من بودند، مثل «موگلی* ۱»، نیمه برهنه در شن چمباتمه می‌زدند و با دست غذا می‌خورده‌اند؟

در اواسط دهه ۶۰، پاکستانیها در انگلستان، چیزی تقریباً خنده‌دار بودند. در تلویزیون آنها را مسخره می‌کردند و سیاستمداران به سواستفاده از آنها مشغول بودند. بدترین کارها مال آنها بود و غریبه‌ای بیش نبودند. عدای مشکل زبان داشتند. آنها خود را تحقیر شده و وصله‌ناجور حس می‌کردند. از همان ابتدا شروع به نفی من پاکستانی‌ام کردم، از این من شرم داشتم و می‌خواستم از شر این لعنت خلاص شوم. می‌خواستم مثل بقیه باشم. با همدردی بسیار در روزنامه خواندم که چگونه یک مرد سیاهپوست هنگامی که فهمیده بود پوست بدن پس از سوختگی، سفید می‌شود، به درون یک وان پر از آب جوش پرید.

در مدرسه، یکی از معلم‌هایم هنگام صحبت با من، از لهجه «هندی» پیتر سلرز تقلید می‌کرد و معلم دیگرم از بردن نام من امتناع می‌کرد و بجای آن می‌گفت: **Pakistani Pete * ۲** «در نتیجه من هم به جای آنکه نامش را صدا کنم، از لقب مسخره او استفاده می‌کردم. این کار منجر به بگو مگو، زد و خورد، رفوزگی، فرار و در نهایت اخراج من شد. البته این چندان ناخوشایند هم نبود؛ واقعاً بهتر از این امکان نداشت. سراسر روز را به همراه یکی از دوستانم در خیابان و بازار پرسه می‌زدیم و در کنار رودخانه می‌نشستم. در همان دوران یک شلوار زرد براق از مغازه‌ای دزدیدیم و آنرا زیر شلوار مدرسه‌ام پوشیدیم و دزدکی از خانه بیرون آمدم، در جنگل پنهان شدم، کتابهای مشکل خواندم و فیلم «زولو* ۳» را چندین بار دیدم.

یکی از دوستانم که بعدها جانی، شخصیت فیلم من «ماشین لباسشویی زیبای من» از روی او ساخته شد، روزی به خانه‌ام آمد و مرا شوکه کرد. او شلوار جین زمختی به پا داشت که کاملاً شق و رق ایستاده بود. شلوارش تا نیمه روی نیم چکمه‌اش افتاده بود و قسمتی از قلم پای او که به سفیدی شیر بود، معلوم بود. به نظر می‌آمد که نیم چکمه **Doc Marten** قد او را چندین سانتیمتر بلندتر کرده است. پنجهٔ نیم چکمه، روکش فولادی داشت و پاشنه آن به قطر یک ساندویچ پنیر بود. پیراهن **Ben Sherman** که پشت آن باز بود، تنها چیزی بود که می‌توانست با شلوارش خوانایی داشته باشد. موهایش به بلندی ۵ سانتیمتر بود و درست مثل میخ روی سرش ایستاده بود. این موی

سیخکی یکبار در ساعت، با یک شانه فولادی تیز که کار چاقو را هم می‌کرد، توسط او شانه می‌شد. چندی بعد به خاطر موهایش ملقب به «برس توالت» شد، لقبی که هرگز در حضور او تکرار نمی‌شد. پسر بچه فرشته خوی سابق که با کاکل بلوند شکل‌گرفته از بزاق مادرش و یک دستمال تمیز در جیب، همیشه با اشتیاق در کُر دانش‌آموزان افسری نیروی هوایی ساکسیفون می‌نواخت، صاحب یک حالت نخراشیده و پرخاش جویانه شده بود.

مادرم از دیدن این عضو «اس آ * ۴» که در آستانه در ورودی خانه‌اش ایستاده بود و ضمن زمزمه آهنگ «Skinhead Moonstop» می‌رفسید، آنچنان وحشت کرد که ناچار شد برود بخوابد. تصمیم گرفتم که پیش از اینکه پدرم از سرکار به خانه بیاید، با برس توالت از خانه بیرون بروم، ولی اوضاع مثل گذشته نبود. اصلاً وقت حرف زدن نداشتیم. مرتب صحبت ما قطع می‌شد. برس توالت، آدمی شده بود. او بسیار احساس رضایت می‌کرد از اینکه افراد ناشناسی که درست مانند او لباس پوشیده بودند، به او سلام می‌کردند. انگار که آنها اعضاء یک گردان ارتشی یک کشور جنگ‌زده بودند.

یک روز ناگهان از ورودمان به سینما جلوگیری شد. دیگر به رستوران «ویمپی» که معمولاً ساعتها در آنجا می‌نشستیم و Milkshake خودمان را می‌خوردیم، راهمان ندادند. حالا دیگر برایمان افتخار محض بود که دور بزیم و از قسمت پشت رستوران، یک پاره آجر از پنجره‌ای بدرون بیندازیم. افراد غریبه ما را از آنطرف خیابان می‌دیدند و برس توالت فریاد می‌زد: «بزن بچاک!» دشمن از میان ترافیک یورش می‌آورد، به دنبال ما از روی کاپوت ماشینها می‌پرید و در حالیکه دشنامهای رکیک می‌داد، ما را در کوچه‌ها و دور باغچه‌ها و مخزن آب تمقیب می‌کرد. برس توالت مرا برای دیدن پسرهای دیگر با خود می‌برد. ما از روی نرده پارک بالا می‌رفتیم و تا کنار دروازه زمین فوتبال ول می‌گشتیم. در آنجا بود که پسرها جمع می‌شدند تا به شکار پاکستانیها بروند و آنها را کتک بزنند. اکثر آنها هم مدرسه‌های من بودند، با آنها بزرگ شده بودم و پدر و مادرشان را می‌شناختم. آنها نیز پدرم را خیلی خوب می‌شناختند.

من خودم را از پارک و از پسرها کنار کشیدم تا به جانی امن‌تر، در درون خودم پناه ببرم. من به درون آنچه که باید آن را دوران «موقتی» خودم بخوانم، وارد شدم. حالا فقط منتظر بودم که به راه بیفتم و از حومه‌های لندن دور شوم تا زندگی جدیدی را در جایی دیگر و با مردمانی بهتر شروع کنم. در خلوت اتاقم، شروع به یادداشت سخنرانی سیاستمداران کردم؛ کلماتی که نظرات نئونازیستی اطرافم را تقویت می‌کرد. نام اینکار را گذاشته بودم «حسابرسی».

«رنوک پاول» ۵۵ « در سال ۱۹۶۵ گفت: «فراموش نکنیم که باید یک جریان منظم از بازگشت داوطلبانه آن عواملی که در اینجا با شکست مواجه شده‌اند و نمی‌توانند جذب

جامعه شوند، راه بیندازیم.» در سال ۱۹۶۷، «دونکن سندیز* ۶» گفت: «پس انداختن میلیونها بچه دورگه، نسلی از افراد غیر قابل انطباق با جامعه می‌سازد و می‌تواند زمینه ناآرامی‌های ملی بشود.»

من انطباق ناپذیر نبودم؛ من می‌توانستم دو پاره خود را به هم وصل کنم. این، دیگران بودند که می‌خواستند آدمهای انطباق ناپذیر داشته باشند. آنها می‌خواستند آدمهای دیگر، نبلور دوگانگی خود آنها باشند.

باز هم در سال ۱۹۶۷، انوک پاول که قبلاً گفته بود بسیار مایل است نایب‌السلطنه هند باشد، از قول یکی از رای دهندگانش گفت که به دلیل وجود پاکستانی‌ها «این کشور ارزش ندارد که فرزندان ما در آن زندگی کنند». پاول چیز دیگری نیز گفت که حالا بسیار مشهور شده است: «وقتی به آینده نگاه می‌کنم، پر از دلشوره می‌شوم. درست مثل آن مرد رومی که رود «تیرن* ۷» را سرشار از خون می‌دید». بعد از چاپ سخنرانی پاول در روزنامه‌ها، دیوارهای خیابان‌های لندن در حمایت از او خطی شد. راسیستها اعتماد به نفس هر چه بیشتری یافتند. مردم در خیابانها به من توهین می‌کردند. کم‌دین‌های تلویزیون از پاکستانی‌ها به عنوان تابلو نشانه‌گیری استفاده می‌کردند. شوخی‌های آنها خیلی سیاسی بود و به يك جهان بینی خاص كمك می‌کرد. این تبدیل نفرت نژادی به شوخی، به دو هدف رسید: نخست بیان يك نظر جمعی (پخش آن در بی‌بی‌سی به معنای تأیید آن بود) و دوم، کشت بذر تحقیر در میلیونها اتاق نشیمن در سراسر انگلستان.

والدین دوستان من که از قشر پائین طبقه متوسط و یا از طبقه کارگر بودند، اغلب خیلی صریح به من می‌گفتند که از پاول حمایت می‌کنند. وقتی که می‌شنیدم آنها داغ و پرخاشجو در مورد مسایل نژادی و یا «پاکی‌ها* ۸» صحبت می‌کنند، به نحو دردناکی متأثر می‌شدم. می‌ترسیدم مبادا مرا با این خارجیهای نفرت‌انگیز یکی بدانند. برایم تقریباً غیرممکن بود که به این سؤال که اهل کجا هستم، جواب بدهم. کلمه «پاکستانی» تبدیل به يك توهین شده بود. این کلمه‌ای بود که نمی‌خواستم در مورد من به کار برود. تحمل آنها نداشتم که خوردم باشم. اهالی بریتانیا مسلسل‌وار از این شکایت داشتند که پاکستانی‌ها نمی‌خواهند جذب جامعه شوند. این، یعنی اینکه آنها می‌خواستند پاکستانی‌ها دقیقاً مثل آنها باشند. البته طبیعی است که در این صورت نیز از پاکستانی‌ها خوششان نمی‌آمد.

اندک اندک، به توافق رسیدن با دیگران برایم سخت شده بود. من می‌ترسیدم و پرخاشجو بودم. به دوستان سفید پوستم سوظن داشتم و فکر می‌کردم آنها هم می‌توانند به خاطر مسایل نژادی به دیگران توهین کنند. بسیاری از آنها مرا بی‌هیچ گناهی، اذیت می‌کردند. وقتی به گذشته نگاه می‌کردم، می‌دیدم که از پنج سالگی ناگزیر بودم

دستم یکبار در روز دشنام‌های نژادی را تحمل کنم. دیگر نمی‌دانستم که چه کسی می‌خواهد مرا بیازارد و چه کسی با من «شوخی» می‌کند. من، سرد و دیرجوش شده بودم. احساس می‌کردم خشن بودن، اصلاً سخت نیست. ولی نمی‌دانستم چگونه باید خشن بود. اگر خشونت جزو ذاتم بود و اگر کسانی بودند که می‌توانستم از آنها تقلید کنم، تغییرات انتقام‌جویانه همیشگی‌ام به راحتی به واقعیت تبدیل می‌شد و نگاه می‌توانستم دعوا راه بیندازم، دیگران را مجروح کنم و همه چیز را آتش بزنم. بجای همه اینها، کتابخانه را پاتوق کردم. در آنجا در یک شماره قدیمی مجله لایف، عکس‌هایی از «پلنگه‌های سیاه*» ۹ «دیدم»: «الدریج کلیور*» ۱۰ «هوری نیوتون*» ۱۱ «بابی سیل*» ۱۲ «و متحدینشان با زیرپیراهنی و شلوار سیاه و مدل موی «جیمی هنریکس*» ۱۳ «، درحالی‌که بعضی از آنها اسلحه در دست داشتند. عکس مهم‌تری هم در مجله چاپ شده بود. در روی جلد کتاب «The Fire Next Time» چاپ پنگوئن، «جیمز بالدوین*» ۱۴ «بچه‌ای را در بغل داشت که برادرزاده‌اش بود. بالدوین رنج کشیده و دنیا دیده، نماینده خشم و شعور بود. هوش و عشق در او ترکیب شده بود. در تمام دورانی که فرارم را برنامه‌ریزی می‌کردم، بالدوین و «ریچارد رایت*» ۱۵ « می‌خواندم و «محمد علی» را تحسین می‌کردم.

فوق‌العاده‌ترین لحظه، لحظه‌ای بود که در یک اتاق عقب مفازه شیرینی فروشی، چشم به یک تلویزیون افتاد که مسابقات المپیک مکزیکو ۱۹۶۸ را پخش می‌کرد. «تومی اسمیت*» ۱۶ «و «جان کارلوس*» ۱۷ «به تقلید از نوع سلام پلنگه‌های سیاه، مشت‌هایشان را همراه با سرود ملی آمریکا، در سکوی افتخار بالا برده بودند. مفازه‌دار سفید پوست بسیار برافروخته شده بود و به من گفت: آنها نباید ورزش و سیاست را قاطی کنند.

در این زمان بود که محمد علی تبدیل به سخنگوی سیاه‌ها شده بود. او مسلمان بود و میلیون‌ها نفر از هم‌کیشان‌ش در سراسر جهان برای پیروزی‌اش در مسابقات بوکس دعا می‌کردند. او به جنبش ملت اسلام تعلق داشت که توسط «علی‌جاه محمد» ، مردی که خود را پیک اسلام می‌خواند و یک فینه زردوزی شده بر سر داشت، رهبری می‌شد. علی‌جاه در اواسط دهه ۶۰ گفت که رژیم اهریمنی سفید پوستان تا پانزده سال دیگر به پایان خواهد رسید. او جدایی سیاه‌ها و سفیدها را موعظه می‌کرد و خواهان رشد جداگانه برای هر یک از این گروه‌ها بود. او سازمانش را با جذب و تهید اداره می‌کرد و مدعی بود که همه کسانی که با او مخالفت می‌کنند، توسط الله مجازات خواهند شد. شاگرد علی‌جاه، «مالکوم ایکس» ، ستایشگر «گان‌دی» و آشکارا ضدیهود بود. او در دوران زندانی بودنش، به این نتیجه رسیده بود که «رستگاری یک مسلمان در تسلیم و سازگاری درمقابل الله» نهفته است. نمی‌فهمیدم که چگونه آنها که سرسختانه با سفید

پوستان و بردباری مسیحی‌گرایانه مخالفت می‌کنند، به تسلیم در برابر الله و حتی بدتر از آن، علیجاه محمد، تن می‌دهند.

من نژادپرستی را به مثابه بی‌منطقی، پیشداوری، نادانی و بی‌شعوری ارزیابی می‌کردم؛ چیزی که «فانون» آن را «ناتوانی در فهمیدن» می‌نامید. برای من يك شوک بود که کسانی که مورد تحسین من بودند و برای آزادی ستیز می‌کردند، جانب بی‌منطقی را بگیرند و ذکاوتشان را به کناری بیندازند. حمایت از جدایی سیاه‌ها و سفیدها و نفرت کامل نسبت به سفیدپوستان، فاسد شمردن آنها از بدو تولد و اهریمن خواندن آنها، همه برایم غیرقابل قبول بود. آخر، من خودم ناگزیر بودم در حومه لندن و همراه با سفید پوستان زندگی کنم. مادرم سفید پوست بود و من جدا از سفیدپوستها رشد نکرده بودم و سرم از چنین نظریاتی سوت می‌کشید.

خوشبختانه جیمز بالدوین هم زیاد به این مسئله علاقه‌ای نداشت. او جریان ملاقات خود با علیجاه محمد را توصیف می‌کند. او می‌گوید که تا چه اندازه به علیجاه محمد احساس نزدیکی می‌کرده و به او عشق می‌ورزیده است. او شرح می‌دهد که پس از آنکه علیجاه درمی‌یابد که او دوستان سفید پوست زیادی دارد، تنها ترحم نشان می‌دهد. به گمان علیجاه، دوران سفید پوستان به سررسیده است و برایش مهم نیست که بالدوین دوستان سفید پوستی دارد که می‌تواند زندگی‌اش را وقف آنها کند. بالدوین اظهار تأسف می‌کند از اینکه مسلمانان سیاه پوست به آفریقا و اسلام رو می‌آورند، واقعیت امریکا را نادیده می‌گیرند و تاریخ جدیدی «کشف» می‌کنند. او می‌افزاید که خوار شمردن يك نژاد و تجلیل از نژاد دیگر، بی‌تردید به قتل می‌انجامد. بخاطر همه این چیزها، دستکم باید بگویم مسلمان‌ها چندان به بالدوین علاقتند نبودند. بطور مثال نظر الدریش کلور در مورد بالدوین خواندنی است. او بعدها به یکی از طرفداران سرسخت مالکوم ایکس تبدیل شد. وی عکس علیجاه محمد را به دیوار سلولش کوبیده بود و می‌گفت به خاطر دفاع از پرنسیپ‌هایش به زنان سفید پوست تجاوز کرده است. او می‌گوید: «در نوشته‌های بالدوین، تندترین، دلخراش‌ترین و کامل‌ترین نفرت نسبت به سیاه پوستان، حتی نسبت به خودش و شرم‌آورترین، متعصبانه‌ترین، فرومایه‌ترین و چاپلوسانه‌ترین عشق نسبت به سفیدپوستان، توأمان وجود دارد. چنین چیزی در آثار هیچ نویسنده سیاه دیگری دیده نمی‌شود.»

توهین به نویسنده‌ای که در میان سیاه‌ها و سفیدها به يك اندازه نفوذ داشت، برایم تعجب‌انگیز بود. این خشم نیک و به حق، به جای آنکه به يك تعهد سیاسی متفکرانه برای دگرگونی جامعه روی بیاورد، به اسلام پرشور، به مثابه يك چشمه غرور چسبیده بود و به جای يك تحلیل تمام و کمال از پدیده‌هایی که سیاهپوستان را عقب نگه می‌داشت، به حرفهای بی‌ارزشی چون «سفید پوستان اهریمنی» پناه برده بود.

من بازگشت به اسلام را يك راه فرعی می‌دانستم؛ تخیلی ناگزیر دربارهٔ برادری جهانی سیاهان، نشانه از خود بیگانگی مفرط، بیان ناتوانی در نیل به يك چشم‌انداز سیاسی وسیع‌تر، تبلور عجز در همکاری با گروه‌های تحت ستم دیگر و یا طبقه کارگر به طورکلی، در شرایطی که پیوند با گروه‌های سفیدپوست نمی‌توانست مطرح شود. من هیچ تصویری از چگونگی يك جامعه اسلامی نداشتم. من نمی‌دانستم دین‌گرایی و اتوریت‌گرایی‌ای که علیجاه محمد موعظه می‌کرد، در عمل چگونه خواهد بود. سرانجام من همهٔ این چیزها را فراموش کردم، از حومه شهر فراری شدم و به دانشگاه رفتم. کار نویسندگی را شروع کردم و بعنوان راهنما در Royal Court Theater مشغول کار شدم و ده سال بعد به يك کشور اسلامی سفر کردم.

دو: پاکستان

آن مرد شنیده بود که من علاقمندم در مورد کشورش پاکستان صحبت کنم. او می‌دانست که این اولین سفر من به پاکستان است. با مهربانی تلاش کرد مرا به گوشه‌ای بکشاند تا بتوانیم صحبت کنیم، ولی نقداً يك نفر در حال صحبت با من بود. خودم را در يك مهمانی دیگر در يك خانهٔ بسیار بسیار بزرگ در کراچی یافتم، به دستی گیلان و ویسکی و به دست دیگر يك بشقاب کاغذی. در صحبت با خانمی که خانواده‌ام را می‌شناخت، گفته بودم که چندان هم مخالف ازدواج نیستم. و حالا او داشت مشتاقانه ازدواج با زن جوانی را که مایل بود به بریتانیای کبیر بیاید، به من پیشنهاد می‌کرد. این دلال زناشویی، به طرز ناخوشایندی سعی می‌کرد برای مذاکره در مورد مسأله، ترتیب يك ملاقات سه نفره را بدهد. در کراچی، هفته‌ای سه بار به مهمانی می‌رفتم. این بار، پس از خلاصی از دست آن خانم، موفق شدم زمین‌دارها، دیپلماتها، تاجرها و سیاستمداران را ملاقات کنم؛ مردمی صاحب قدرت که دیدنشان خوشحالم می‌کرد؛ آدمهایی که در انگلستان هرگز نمی‌توانستم با آنها تماس داشته باشم؛ کسانی که دلم می‌خواست درموردشان بنویسم. آنها بی‌سبابا مشروب می‌نوشیدند. هر لیبرالی در انگلستان می‌داند که نوشیدن الکل در پاکستان می‌تواند به تازیانه خوردن منجر شود. بعدها فهمیدم که هیچیک از این بورژواهای بین‌المللی انگلیسی زبان، به هیچ عنوان محکوم به تازیانه خوردن نمی‌شود. آنها قاچاقچی‌های خصوصی و قابل اعتماد خودشان را داشتند که در حالی که بطری‌های مشروب را روی باربندهای موتورسیکلت‌های قدیمی و مستعمل خود چیده بودند، از میان چاله چوله‌های خیابان‌های کراچی، باویرازهای وحشتناک می‌گذشتند.

یکبار در حمام صاحبخانه‌ام، يك وان پر از شیشه‌های ویسکی دیدم. درحالی‌که

شیشه‌ها در آب غوطه می‌خوردند تا برچسب‌هایشان شل شود، يك مستخدم با تشریفات خاصی روی چهارپایه نشسته بود و آنها را با ترکه به این سو و آن سو می‌راند. خرید مشروب در پاکستان، به اندازه تهیه کوکائین در لندن پیچیده و گران بود. باین تفاوت که آنچنان رقابت سختی در بین فروشندگان مشروب وجود داشت که قاچاقچی‌ها همراه مشروب، نوار ویدئو هم تحویل می‌دادند. مهمانان برای دیدن کپی غیرمجاز فیلم «جواهر تاج» ۱۸* و سریال کمدی انگلیسی محبوبی به نام «مواظب زبان خودت باش» ۱۹* که هندی‌ها و پاکستانی‌ها را به شکل کاریکاتورهای مسخره نشان می‌داد، به اتاق تلویزیون هجوم می‌آوردند.

همه، البته نه همه‌ی مردم، ویدئو داشتند و چرایی این مسأله تقریباً برای من روشن بود. تلویزیون پاکستان خیلی عجیب بود. روز اول ورودم تلویزیون را روشن کردم. يك مسابقه کریکت پخش می‌شد. من جایم را در میل راحتی، مرتب کردم و نشستم. ناگهان دیدم که بازیکنان انگلیسی که به خاطر مسابقات کشوری به پاکستان آمده بودند، در حال ترك زمین بازی هستند. «باب ویلیز» ۲۰* و «یان بوتام» ۲۱* درحالی که توسط پلیس مسلح محاصره شده بودند، واقعاً به طرف رختکن می‌دویدند، نه به خاطر آنکه بوتام سخنان توهین‌آمیزی درمورد پاکستانی‌ها گفته بود - او گفته بود که پاکستان کشوری است که او با کمال میل مادرزنش را به آنجا می‌فرستد - پلیس به سوی يك عده از تماشاچیان گاز اشک‌آور پرتاب کرد و بعد صفحه تلویزیون سیاه شد.

از این عجیب‌تر و جالب‌تر، این بود که اخبار به زبان عربی، یعنی زبانی که تعداد کمی از پاکستانی‌ها آن را می‌فهمیدند، پخش می‌شد. يك نفر به من گفت «این به خاطر آن است که قرآن به عربی نوشته شده است»، اما دیگران می‌گفتند همه اینها به خاطر آن است که ژنرال «ضیاء» دوست دارد کون عرب‌ها را بلیسد.

یکی از مهمانان که مست هم بود، در تمام مدت دستم را می‌کشید تا در مورد چیزی با من صحبت کند. او نگران بود، ولی من هم نگران بودم. می‌خواستم از دست آن خانم و پیشنهاد ازدواجش خلاص شوم. در پاکستان، بحران هویتی من کمتر بود، به گرمی از من پذیرایی می‌شد و هرچه را که می‌دیدم، برایم بسیار جالب بود. آنقدر با عموهایم راحت بودم که فکر می‌کردم شاید در اینجا وضعیتم بهتر از انگلستان باشد. هنگامی که با نوعی طنز که هیچکس متوجه آن نمی‌شد، می‌گفتم که انگلیسی هستم، دیگران به من می‌خندیدند. آنها قاه قاه می‌خندیدند و نمی‌فهمیدند که چرا آدمی با چهره‌ای به رنگ قهوه‌ای، اسم اسلامی و يك فامیل بزرگ و شناخته شده در پاکستان، ادعا می‌کند که اهل يك جزیره سرد و یخ‌زده و درحال انحطاط در آن سوی اروپاست. جایی که در آنجا آدم همیشه مجبور است اسمش را هجی کند. عجیب این بود که این اظهار نظرهای مخالف نسبت به انگلستان ناگزیرم می‌کرد که احساس وطن پرستی کنم.

فقط در خارج از انگلستان احساس وطن پرستی می‌کردم، در عین حال به خود اجازه نمی‌دادم که خود را خیلی پاکستانی بدانم. نمی‌خواستم تسلیم این دروغ شوم و احساساتی باشم. روزی شخصی در يك مهمانی، در حالی که از این که من شلوار جین پوشیده بودم، برافروخته شده بود، به من گفت: «ما پاکستانی هستیم، ولی تو همیشه يك «پاکی» باقی خواهی ماند. او روی این نام تحقیرآمیز که انگلیسی‌ها در مورد پاکستانی‌ها به کار می‌بردند، تأکید کرد. من نسبت به هیچیک از این دو کشور، حقی نداشتم.

در انگلستان، به کار درام نویسی اشتغال داشتم. این کار در کراچی یعنی هیچ تأثیری وجود نداشت، دولت فرهنگ را تشویق نمی‌کرد. موسیقی، غیراسلامی محسوب می‌شد. در عمل، هیچکس علاقه‌ای به این مسایل نشان نمی‌داد. بنابراین، علیرغم همه چیز، من احساس می‌کردم وصله تقریباً ناجوری هستم. آن شأن و مقامی که من از طریق فامیلیم به دست آورده بودم، موجب می‌شد که من به رسمیت شناخته شوم و از احترام برخوردار باشم و برای نخستین بار، وضعیت افراد صاحب امتیاز و استعدادی را که برای توجیه موقعیت آسوده و متزلزل خود به مثابه نخبگان، به مضحک‌ترین استدلال‌ها متوسل می‌شوند، بفهمم. ولی از آنجا که من دکتر، بازرگان و یا نظامی نبودم، کم‌کم مردم شك برده بودند که نکند این نویسنده‌گی که من صحبتش را می‌کنم، عذر پیچیده‌ای برای تنبلی، بی‌لیاقتی و بیکارگی است.

سرانجام، با آن آقا تنها ماندم. اسمش «رحمان» و دوست عموی روشنفکرم بود. او که در حدود پنجاه سال سن داشت و افسر سابق نیروی هوایی بود، لیبرال و بسیار دنیا دیده بود. او با زنی انگلیسی ازدواج کرده بود که حالا با لهجه پاکستانی صحبت می‌کرد. او به من گفت: «دین دارد این کشور را مورد تجاوز جنسی قرار می‌دهد. دین حتی شروع کرده به چیزهایی مثل پول درآوردن هم دست‌اندازی کند و حالا که مادر میان این از هم پاشیدگی شدید که خودت هم می‌بینی، قرار داریم، پاکستان یکی از اولین کشورهایی است که آدم باید ترك کند. وطن پرستان ما در خارج زندگی می‌کنند. ما آنها را خوار می‌شماریم و به آنها غبطه می‌خوریم، چرا که ما، طبقه ما، فامیل تو، همگی در وضعیت طبیعی «هابز* ۲۲» به سر می‌بریم، ما بی‌پناه و هراسان هستیم. ما فقط به ناچار به هم چسبیده‌ایم.» ناگهان او خوشمزه شد: «ما می‌توانستیم مثل ژاپن باشیم، يك کشور شرقی مصیبت‌زده که پیشرفته و صنعتی شده است.» آنگاه خندید و چیزی دوپهلو گفت: «ولی این فقط خداست که این کشور را سرپا نگه می‌دارد. تو باید برای بقیه دنیا از پاکستان حرف بزنی. ما داریم يك پرش خیلی عظیم به عقب می‌کنیم.»

سرنوشت رقص، بزرگترین سرخوردگی رحمان بود. او از رقص والس و «فوکس تروت* ۲۳» خوشش می‌آمد، ولی حالا تنها وسیله ابراز شادی، لذت جسمانی و حرکت

برای انسان، ممنوع شده بود. در فیلم‌های غربی، هنگامی که زوجی برای رقصیدن به پا می‌خاستند، در فیلم وقفه می‌افتاد و پس از چند لحظه آنها را می‌دیدم که دوباره سر جایشان نشسته‌اند. این، برای رحمان کاملاً غیر قابل فهم بود، یک بی‌رحمی غیر ضروری که بیش از هر چیز دیگری، بی‌دلیل بود. سردرگمی‌ای که رحمان و نسل «به گل نشسته» عموهای من در آن اسپر بودند، چنین شکلی داشت؛ چرا که اکثر آنها دقیقاً همچون «جناح» (پایه‌گذار پاکستان) در بریتانیای کبیر تحصیل کرده بودند. جناح و کیلی بود که سیگار می‌کشید، مشروب می‌خورد، به زبان اردو صحبت نمی‌کرد و ادعا می‌کرد که پاکستان هرگز به یک حکومت مذهبی تن در نخواهد داد. مردم، گاه او را «انگلیسی» می‌خواندند. استادان این نسل هم کسانی چون «تاوئی* ۲۴»، «شاو»، «راسل» و «لاسکی» بودند. برای آنها اسلامی کردن اخیر پاکستان، به معنای نفی کامل زندگی‌شان بود.

این مرثیه را اغلب می‌شنیدم. همه یک داستان را تعریف می‌کردند: کراچی در دهه‌های ۶۰ و ۷۰، یک جامعه نسبتاً خوب و تا سال ۱۹۷۷ ملو از زندگی بود. آدم می‌توانست در باشگاه‌های مجلل مدل امپراطوری (به شرط آن که راهش می‌دادند)، مشروب بخورد و برقصد و تا زمانی که در مسایل سیاسی دخالت نمی‌کردی، آزادی برقرار بود. البته در صورت دخالت در سیاست، احتمالاً به زندان می‌افتادی. در صحنه سیاسی، «بوتو» وجود داشت. انسانی شهری و تحصیل‌کرده آکسفورد، که خودش را شاعر، انقلابی و «مانو»ی شبه قاره هند می‌شمرد. او می‌گفت که قصد دارد علیه جهل و بی‌سوادی مبارزه کند، بین زن و مرد تساوی کامل برقرار سازد و امکانات تحصیل و درمان را بالا ببرد. قرار بود از بیابان، گل بروید. او در تلاش برای نجات خود، آرام کردن ملایان و جلب حمایت توده‌های ناراضی، تبصره اسلامی را به قانون افزود و مشروبخواری، قمار و مسابقات اسب دوانی را ممنوع کرد. روند اسلامی کردن، با او شروع شد و پس از اعدام وی، با حرارت ادامه پیدا کرد.

اسلامی شدن باعث ساخته شدن بیمارستان، مدرسه یا مسکن نشد، آب را تصفیه نکرد و برق را به ارمغان نیاورد، اما به یک معنا، جهت و هویت بود. سرنوشت کشور در دست الهیون یا بهتر بگویم در دست آنهایی قرار گرفت که خودشان را به مثابه مفسرین اهداف الهی منصوب کرده بودند. پاکستان باید تحت فشار استبداد روحانیون و باهمراهی ارتش، اسلام را به مسند می‌نشانند. نباید هیچ تمایزی بین تعهدات اخلاقی و مذهبی رخ می‌نمود، در هیچ زمینه‌ای نمی‌شد اشتباه کرد. تنها، تفسیرهای متفاوت می‌توانست وجود داشته باشد. تئوری، باید آن اصول حک شده همیشگی و جهانی باشد که اله مقرر کرده و اطاعت از آن برای همه انسانها اجباری است. این مدل حکومت که توسط سه نسل اولیه مسلمانان برپا شده بود، در پاکستان به مرحله اجرا درآمد. چنانچه

يك استاد حقوق در دانشگاه اسلامی نوشت: «پاکستان از اسلام به مثابه شالوده زندگی اقتصادی و سیاسی خود، استفاده می‌کند. هیچ دلیلی وجود ندارد که مابین اسلام و جامعه پاکستان فرق بگذاریم. پاکستانی‌ها اکنون مشتاقانه به اسلام می‌پیوندند و به میراث مذهبی خود پایبند هستند. آنها هرگز در مورد مسایل مذهبی جز با احترام سخن نمی‌گویند. همراه با سریع شدن روند اسلامی کردن، شایستگی حکومت افزایش پیدا می‌کند و هویت و وفاداری ملی تحکیم می‌یابد. از آنجا که تمدن اسلامی، پاکستانی‌ها را هر چه بیشتر به ایمان نزدیک کرده، جامعه پاکستان به شکلی ایده‌آل می‌باید از اخلاقیات اشباع شده باشد.» این دعوت اخلاقی و تاکید بسیار بر دگمها و مجازات‌ها، نتیجه‌اش همان تحکیم دولت سرکوبگر میلیتاریستی و ناسیونالیستی است که انواع مشابهش را در دهه ۱۹۸۰، می‌شد در همه دنیا مشاهده کرد. با این تمایز ویژه که خداوند همیشه در پاکستان، جانبدار حکومت برده است.

اما علیرغم این ناسیونالیسم پرسروصدا، به قول رحمان، وطن پرستان در خارج بسر می‌بردند. مردم به سوی غرب، عربستان سعودی و هر جای دیگر که می‌شد، به راه می‌افتادند. جوانان مدام در مورد امکان مهاجرت به بریتانیای کبیر، از من سوال می‌کردند و بعضی از آنها در این فکر بودند که کمی هروئین با خود ببرند تا بتوانند زندگیشان را از نظر مالی تأمین کنند. آنها دچار علایم بیماری خلیج فارس شده بودند. يك بیماری که من از زمان زندگی در حومه شهر با آن آشنا بودم. این يك هرج و مرج روانی خطرناک بود که اجزایش را جاه‌طلبی، هیجان سرکوب شده، تلخکامی و شهوت جنسی تشکیل می‌داد. بعدها حادثه‌ای اتفاق افتاد که فکر می‌کنم می‌تواند این تب مهاجرت را در چند کلمه خلاصه کند: يك دختر هیجده ساله از اهالی دهی بنام «چاکوال» * ۲۵ ، شیخی خواب دید که اهالی ده پس از عبور از اقیانوس هند، به کریلا رفته‌اند و در آنجا پول و کار بدست آورده‌اند. تمامی ده تصمیم گرفتند که به این خواب واقعیت بخشند. يك روز عصر، همه بطرف ساحل به راه افتادند. ساحل، در نزدیکی خانه عمویم، در محله اعیانی «کلیفتون» * ۲۶ قرار داشت. محله‌ای که در آن سیاستمداران و دیپلماتها در «بونگالو» * ۲۷ های سفید - از نوعی که در دل لوس‌آنجلس بچشم می‌خورد و قواره‌هایش روی چمن آب می‌باشد - زندگی می‌کردند و مرسدس‌هایشان در مقابل درها پارک شده بود و خانه‌هایشان به وسیله سگ و نگهبان حفاظت می‌شد. در همین جا «بی‌نظیر بوتو»، در خانهاش تحت نظر بود و ویلای پدر متوفایش توسط سربازانی که مسلسل‌هایشان را به آرامی دست به دست می‌کردند و یا در چادرهایشان کنار دیوارهای بلند نشسته بودند، نگهبانی می‌شد. در کنار ساحل، آنجا که به طور معمول کیاب‌خوری‌ها و مهمانی‌های شبانه برگزار می‌شود، مردهای چاکوال، زن‌ها و بچه‌هایشان را در صندوق‌ها جا دادند و آنها را به اقیانوس هند

انداختند و خود پشت سرشان در جهت کربلا حرکت کردند. تنها بیست نفر از این مهاجرین بالقوه، زنده ماندند. بقیه در آب غرق شدند. نجات یافتگان بازداشت و بخاطر مهاجرت غیرقانونی محاکمه شدند.

همه کراچی از این مسئله صحبت می‌کرد. مسئله‌ای که مایه خنده و تسخر شده بود. اما عکس‌العمل افرادی چون رحمان، تنها احساس سردرگمی در مورد جامعه‌ای بود که می‌توانست از بعضی جهات بسیار پیشرفته و از بعضی جهات دچار افتشاش فکری و به شکل وحشتناکی ساده لوح باشد.

یک آخوند، خطاب به زنان دیگراندیش در «راولپندی» گفت: «بگذارید به زنان اعلام خطر شود. ما آنها را تکه تکه خواهیم کرد. ما چنان قوانین وحشتناکی وضع می‌کنیم که در آینده هیچکس جرأت نکند صدایش را علیه اسلام بلند کند». به یاد می‌آورم زنی یکبار در سرمیز شام به من گفت: «یک چیز را به‌رحال می‌دانم. خدا هرگز جرأت نمی‌کند در این کشور خودش را نشان بدهد. زنها او را تکه تکه خواهند کرد».

در دهه ۶۰، افکار انوک پاول و خط خطی شدن راسیستی دیوارها، وسایل مسائیل مربوط به آن دهه، باعث شد که مسلمانان سیاه پوست و مالکوم ایکس از طریق «رو کردن دست سفید پوستان»، قدرت لازم را به فرزندان بردگان ببخشند. «الدریج» هنوز به مسیحیت نگرویده بود و «هوی نیوتن» با ارتش چهل و پنج خود به این سو و آن سو می‌رفت. پسری در حومه یک شهر، در اتاقش بیدار بود. او عکس‌های دیوار اتاقش را هر هفته عوض می‌کرد، و غمگین بود، و حس می‌کرد یک دیوار شیشه‌ای قطور که فقط می‌تواند صورتش را به آن بچسباند، وی را از دهه ۶۰ جدا می‌کند. ولی هنوز بخش‌هایی از دهه ۶۰ در پاکستان وجود داشت. لغاظی در مورد آزادی، موسیقی، لباس و مواد مخدر، اجزاء ضروری یک شیوه زندگی ریشه‌دار نبود، بلکه زائده‌ای بود از یک سنت قوی‌تر.

قاچاق هروئین به تمامی جامعه پاکستان رخنه کرده بود: پلیس، دادگاه، ارتش، زمین‌داران و گمرک‌چینها در این مسئله سهیم بودند. برخلاف بسیاری از چیزها، در قرآن از هروئین صحبت نشده بود. به‌رحال در این مورد چیز خاصی نوشته نشده بود. حتی به من گفتند که صدور هروئین به انگلستان، به دلایل ایدئولوژیکی ناب صورت می‌گیرد. هروئین ضد غربی بود؛ اعتیاد در بین کودکان غربی، نمونه روشن انحطاط اخلاقی در جامعه‌ای بی‌خدا بود. یک نوع قصاص مستعمراتی. افراد بدله‌گو در کراچی، انرا امپریالیسم وارونه می‌خواندند و با این کار «نمسیس» ۲۸ را به یاری می‌خواندند. خود امپریالیسم وارونه، داشت وارونه عمل می‌کرد. از آنجا که بسیاری اوقات، استعمارشدگان، تلاش می‌کنند به استعمارگران شبیه شوند، نسل عموهای من امکان

نداشت حشیش بر لب بگذارند، چنین چیزهایی عظمت آنها را خدشه‌دار می‌کرد. این گونه کارها تنها مال دهقانان بود. در عوض، آنها از انگلیسی‌ها تقلید می‌کردند، ویسکی می‌خوردند و تایمز می‌خواندند، و از طریق «جنتلمن» نامیدن دیگران، از آنها تمجید می‌کردند و به محض شنیدن صفحه قدیمی «ورا لین»* ۲۹، اشک در چشمانشان جمع می‌شد. بچه‌هایشان در مورد تمرین یوگا بحث می‌کردند و اگر سرزده وارد می‌شدید، می‌دیدید که آنها روی سر ایستاده‌اند. حتی به خلسه فرو می‌رفتند. آنها در حالی که دیوانه‌وار ماشین ژاپنی قرمز یا زرد تندشان را که چهار بلندگو داشت، در جاده‌های پر از دست‌انداز از کنار شترها و هکتارها بیابان، به سوی ساحل می‌رانند، به موزیک «استونز»، «ون موریس»* ۳۰ و «بووی»* ۳۱ گوش می‌کردند.

در امتداد ریل راه آهن، افراد فقیر، بیمار و گرسنه در کپر و آلونک زندگی می‌کردند؛ افراد چرک و فقیر گرد شیر زنگ زده آب جمع می‌شدند تا آب بردارند. آنها ماشین‌های اوراق شده قدیمی (اغلب «موریس ماینرز»* ۳۲) را ماهرانه تعمیر می‌کردند و در لوله‌های بسیار بزرگ فاضلاب در میان گاوهای نر، می‌ها و سگ‌های ولگرد می‌خوابیدند. در آنجا پلیسی را دیدم که گمان کردم مشغول انجام وظیفه است. در حقیقت، وی در آنجا زندگی می‌کرد و اونیفورم سفید ذخیره‌اش که خود آن را خریده بود، به دیوار کپر در حال ریزش آویخته بود.

جوانان ثروتمند، اگر به ساحل نمی‌رفتند، یا در **Happy Hamburger** پلاس بودند و یا به خانه یکدیگر می‌رفتند و به فیلم ویدئویی «کلینت ایستود» نگاه می‌کردند و سکس را که کاملاً از آن بی‌خبر بودند، به پوزخند می‌گرفتند. یک بار دیدم یک گروه پسران جوان ۲۴-۲۵ ساله تحریک شده، گرد یک کتاب راهنمای مربوط به دهه پنجاه حلقه زده‌اند و به آلت تناسلی یک زن خیره شده‌اند. برای این پسرها که فیلم‌های غربی می‌دیدند و همراه با موسیقی پاپ «بیا آتشم را برافروز» که شهوت جنسی را می‌ستود، آواز می‌خواندند، زندگی پیش از ازدواج، به معنای این بود که سال تا سال را در یک مدرسه شبانه‌روزی پسرانه بگذرانند. برای آنها، زنان موجوداتی اسرارآمیز، ناشناخته، خواستنی و در عین حال تهدیدآمیز و از یک نژاد کاملاً متفاوت بودند. موجوداتی که انسان ناگزیر بود به آنها احترام بگذارد، با آنها ازدواج کند و حتی باردارشان کند. ولی هرگز نمی‌توانست با آنها دوست باشد. در کشوری که در آن، زن و مرد معمولاً به شکل محتاطانه‌ای از همدیگر جدا زندگی می‌کردند، فشار کشش جنسی قابل لمس بود. مردهایی که پولش را داشتند، با یک پرواز به بانکوک فشار را کم می‌کردند. سایرین از درد به خود می‌پیچیدند و نسبت به همه زنان احساس دشمنی می‌کردند. آزادی جنسی یکی از دستاوردهای نادر دهه ۶۰ بود. بحث در مورد وسایل پیشگیری، کورتاژ، مسائل جنسی زنان و فحشاء که توسط عده‌ای از زنان دامن زده شده بود، در اینجا با

خصومتی باورنکردنی روبرو شد. ولی زنان فکر می‌کردند که برای پیشرفت، تنها وقت لازم است. آنها فکر می‌کردند بازگشت به جهل دشوارتر از آن است که مالاها تصور می‌کنند.

اسلام و توده‌ها یعنی، تماس‌های شمارش‌ناپذیر با افراد فاضل، رویزیونیست‌ها، لیبرال‌هایی که می‌خواستند قرآن «خلاقانه» تفسیر شود تا با دانش مدرن انطباق پیدا کند، تک‌گویی قرون وسطایی مالاها، حرفهای بسیار و تئوری و تجزیه و تحلیل‌های عهد دقیانوس.

روزی در خانه عموم، وارد یک اتاق شدم. یک مستخدمه که لباسهای کهنه پسرعموم را به تن داشت و نیمی از اندامش، در پشت پرده پنهان بود، در ایوان زانو زده و در حال نماز خواندن بود. من ایستادم و او را زیر نظر گرفتم. وی معمولاً صبح‌ها، هنگامی که من هنوز در تخت دراز کشیده بودم، به درون اتاقم می‌آمد و کف اتاق را با چند شاخه بهم بسته شده درخت، جارو می‌کرد. او دستکم ۶۰ سال داشت و حالا روی سجاده مستعمل، بسیار کوچک به نظر می‌آمد. در دوروبرش، جهان بی‌انتها گسترده بود، اما در بالای سرش، خدا نظاره می‌کرد. حس کردم که او در حال اعتراف درمقابل چیزی است که بزرگتر از اوست و در برابر او، در نهایت فروتنی، ناچیزی خود را حس می‌کند. لحظه حقیقت بود و نه یک مراسم مذهبی تهی. آرزو کردم می‌توانستم چون او باشم.

روزی همراه یک وکیل به مسجد لاهور، بزرگترین مسجد دنیا، رفتم. کفش‌ها را از پایم درآوردم و به اتفاق همراهم، نوك پا نوك پا به اطراف حیاط بسیار بزرگی که زنان اجازه ورود به آن را نداشتند، رفتم و به زانو افتادم. در کنار من، مردی در حالت مشابه نشسته بود و چنان خمیازه عظیمی می‌کشید که می‌توانست دنیا را ببلعد. کمی صبر کردم، ولی موفق نشدم غرق نماز بشوم. آنچه من کردم، کاریکاتوری از نماز آن زن بود که دنیایی معنی داشت. شاید او واقعا" جامعه‌ای می‌خواست که آینه تمام‌نمای ایمان ویژه اخلاقی و مذهبی‌اش باشد و نه جامعه پلورالیستی و پرهرج و مرج لیبرالی. جامعه‌ای که در آن، قدرت قضایی و قانون اساسی، طرز تفکر، آداب و رسوم و نوع زندگی او و تسلیمش در برابر خدا را، تصویب کرده باشد. اما هیچکس نظر او را در مورد این مسئله نخواست بود.

صاف و پوست‌کنده، آدم در پاکستان نمی‌توانست از انگلستان اجتناب کند. علیرغم همه چیز، پاکستانی‌ها تقریباً همیشه در فکر انگلستان بودند. همه جا، باقیمانده‌هایی از فرمانروایی بریتانیا وجود داشت. ساختمان‌ها، بناهای یادبود، لهجه آکسفوردی، کتابخانه‌های مملو از کتاب‌ها و روزنامه‌های انگلیسی، همه نشانه‌های انگلیس را با خود داشت. افراد خانواده بسیاری از پاکستانی‌ها، در انگلستان به سر می‌بردند و هزاران

خانواده پاکستانی از راه پول‌هایی که از انگلستان فرستاده می‌شد، امرار معاش می‌کردند. یکبار مردی برایم تعریف کرد که هنگامی که سه نواش برای دیدن او از «بالفورد» آمده بودند، ناگزیر شده است برای صحبت با آنها يك مترجم استخدام کند. فارغ از نزدیکی و دوری این دو جامعه نسبت به یکدیگر، این مسائل به طور مداوم اتفاق می‌افتد. اگر چه هنوز هم بسیاری از پاکستانی‌ها می‌خواستند به انگلستان فرار کنند، اما مردان مسن در باشگاه‌ها و جوانان با همبرگرهایشان، از انحطاط سقوط انگلستان حظ می‌کردند. استاد بزرگ به زمین افتاده بود. حالا انگلستان فلج شده از اعتصابها، عفونی شده از مواد مخدر و پاره پاره شده از آشوب و بی‌کفایتی را می‌دیدند. جامعه‌ای که بسیار سریع از تهذیب اخلاقی به لذت جویی رسیده بود و حالا به نفرت از خود دچار شده بود. آدمهای لوده در کراچی دوست داشتند از من بپرسند آمریکایی‌ها کی به این نتیجه می‌رسند که انگلیسی‌ها برای خودمختاری بالغ شده‌اند.

باین حال، افرادی چون رحمان به باصطلاح ایده‌آل بریتانیائی، چسبیده بودند و مدعی بودند که درك يك جامعه از پیشرفت انسانی، تعیین کننده درجه تمدن آن است. آنها از این متأسف بودند که اسلامی کردن، بین آنها و ارزشهایی که به نظرشان جنبه مثبت میراثی بود که بریتانیای کبیر برای این بخش از جهان باقی گذاشته بود، فاصله می‌انداخت. این ارزش‌ها عبارت بودند از: سازمان‌های اجتماعی این جهانی مبتنی بر خرد و ته مبتنی بر مکاشفه و نوشتجات، باور به اینکه هیچ راه حل نهایی برای مشکلات بشری وجود ندارد، و اعتقاد به اینکه سلامت و نیروی زندگی يك جامعه به تحمل نظرات مختلف که باید در همه موارد بیان و استقبال شود، ارتباط دارد.

ولی انگلستان، به صورتی که امروزه دیده می‌شود، راسیسم جاری در همه جا و رنج پاکستانی‌ها از آن، بحث دیگری را دامن می‌زدند که عجیب‌تر بود. هنگامی که من مسئله را طرح کردم، عکس‌العمل غیرمنتظره بود. آنها که در انگلستان به سربرده بودند، اغلب تعریف می‌کردند که چگونه به آنها توهین شده یا کتک خورده‌اند و یا در قسمت کنترل فرودگاه تحت آزار و اذیت قرار گرفته‌اند. ولی حتی این افراد، نظرشان به نظر کسانی که به انگلستان سفر نکرده بودند، بسیار شبیه بود. به نظر آنها، انگلیسی‌ها پاکستانی‌ها را درك نمی‌کردند؛ چرا که فقط پاکستانی‌های فقیر، سردم دهات، بی‌سوادها، دهقانان و کسانی را دیده بودند که طرز استفاده از توالت یا غذا خوردن با کارد و چنگال را به دلیل فقرشان نمی‌دانستند. تنها اگر انگلیسی‌ها می‌توانستند ثروتمندان، با فرهنگها و افراد تربیت شده را ببینند، می‌فهمیدند که پاکستانی‌ها در واقع چه مردم متعدنی هستند و از آنها خوششان می‌آمد.

محتوای اصلی این تفکر، این بود که افراد فقیری که برای رهایی از اختناق ثروتمندان پاکستانی به غرب مهاجرت کرده‌اند، شایسته راسیسمی هستند که در

بریتانیا با آن روبرو می‌شوند، چرا که به واقع آنها شایسته تحقیرند. همه اعضای طبقه متوسط پاکستان، در مورد کارگران و دهقانان پاکستانی مهاجر، با انگلیسی‌ها نظر مشترکی دارند. جالب بود که طبقه کارگر بریتانیا (و نه فقط طبقه کارگر) در مورد پاکستانی‌ها از همان کلمات تحقیرآمیزی استفاده می‌کرد که طبقه متوسط انگلستان در مورد خود این طبقه بکار می‌برد. کلماتی نظیر: جهل، تنبلی، درماندگی و کثافت. بی‌آنکه به این تشابه واقف باشد.

راسیسم دست در دست تفاوت طبقاتی دارد. راسیسم، نوعی نوکیسگی هم هست. خواست برتر دیدن خود از نظر فرهنگی و اقتصادی و خواست تجربه کردن و لذت بردن از این برتری، از طریق دشمنی یا اعمال خشونت. هنگامی که این برتری طبقاتی و فرهنگی، بی‌ثبات است و از سوی طرف مقابل به رسمیت شناخته نمی‌شود و برخلاف پاکستان از جانب برده و ارباب تأیید نمی‌شود، یعنی از سوی طبقه کارگر انگلیس و پاکستانی‌های مقیم انگلستان مورد تردید قرار نمی‌گیرد، نگاه قدرت نمایی فیزیکی به میان می‌آید تا همه بدانند اوضاع از چه قرار است. اختلاف طبقاتی باید نشان داده شود تا نوکیسه‌ها بتوانند ثروت، دانش یا اصل و نسب خود را به رخ بکشند.

یک بخش از طبقه متوسط پاکستان که از همان لفات تحقیرآمیز در مورد افراد فقیر کشور خودشان استفاده می‌کنند (البته، در مورد افراد فقیر انگلیسی هم)، نمی‌توانستند بفهمند منظور من از اینکه می‌گویم راسیسم‌های بریتانیایی هیچ نوعی تبعیضی در تبعیض نژادی قائل نمی‌شوند، چیست. آنها نمی‌توانستند بفهمند که بریتانیایی‌ها از همه پاکستانی‌ها متنفرند و رک و رو راست به هرکس که دم پرشان بیاید، لگد می‌زنند. برای انگلیسی‌ها، همه پاکستانی‌ها مثل هم بودند. راسیسم‌ها لازم نمی‌دیدند که پیش از به آتش کشیدن خانه شخصی، از وی بپرسند آیا راننده، تلویزیون و تحصیلات دارد یا نه. اما تعدادی از پاکستانی‌ها فکر می‌کردند، افراد فقیر خودی مسئول همه این درگیری‌ها هستند.

سه: انگلستان

سفر طولانی و سخت بود. از همان زمان انوک پاول در دهه ۱۹۶۰، تظاهرات نژادپرستانه در جنوب لندن و با اجازه وزیر کشور کابینه حزب کارگر برپا شده بود. در آن زمان اتوبوس‌های ملو از راسیسم‌ها به Southall حمله کردند و در آنجا آسیایی‌ها آنها را با موفقیت به عقب راندند. مسئله غامض در آتش سوزانده شدن جوانان آسیایی و با خاک یکسان شدن مغازه‌های آسیایی توسط جوانان سیاهپوست در Handsworth «بیرمنگام» بود. علیرغم آنکه بسیاری از سفید پوستان از این گونه

اعمال خشم‌گینند و علیرغم آنکه در مورد روابط نژادی مواد قانونی تصویب شده است، هنوز هم توهین، حمله و قتل ادامه دارد. پاکستانی‌ها در همه زمینه‌ها، تبعیض را به خوبی حس می‌کنند. پیشگویی انوک پاول درست از آب درآمده است: نگرانی که باکمک وی زبانه کشید و حزبی که او عضوش بود، پیشگویی او را به واقعیت بدل کردند. احتمالاً تیرن از خون سرشار است، خون پاکستانی. هفده سال بعد، پاول مجدداً خواست بازگشت به وطن را مطرح کرد و با این کار به آنهایی که هنوز هم نفرت می‌ورزند، کمک کرد.

ولی مقاومت شروع شده است. کمیته‌های دفاع، گارد شهروندی، گروه‌های تحصیلی، اتحادیه‌های صنفی و گروه‌های زنان شکوفا می‌شوند. آدمها عوض شده‌اند، مبارزه و دفاع از خود، آنها را متحد کرده است. دوستان سفید پوست من، از جمله بُرس توالت، دوست ندارند با پاکستانی‌ها کتک‌کاری کنند. معروف است که پاکستانی‌ها ترسو هستند و زود اشکشان درمی‌آید. آدم از کتک‌کاری با پاکستانی‌ها سودی نمی‌برد.

مبارزه‌جویی خشم‌لود پلنگ‌های سیاه، جدایی‌طلبی، خشونت، تلخی و تجلیل رقت‌انگیز از يك وطن تخیلی، تا به اینجا هم آمده است. این، نتیجه مستقیم راسیسم است. شهرهای ما پر از مفازهای آسیایی است. آدم دلش می‌خواهد سیاهپوستان را متحد بیاورد، ولی آنجا هم مثل همه‌جا، اختلاف طبقاتی وجود دارد. پاکستانی‌هایی که برای به راه انداختن کسب خود سخت کار کرده‌اند، حالا به حزب محافظه‌کار رای می‌دهند و به اعضای آن کمک مالی می‌کنند. علائق آنها شبیه علائق بازرگانان طبقه متوسط همه جاست، اگرچه آنها بیش از سایرین قربانی حسادت و خشونت هستند.

اما نظر محافظه‌کاران در مورد آنها چیست؟ «راجر اسکروتن» *۳۴ «در کتابش «مفهوم محافظه‌کاری» علیه احترام متقابل و تفاهم، استدلال عجیبی را فرموله می‌کند. او نخست در مورد قوانین روابط نژادی عمیقاً ابراز تأسف می‌کند و سعی می‌کند بعضی از انواع راسیسم را از طریق یافتن شباهت بین راسیسم و برتری بی‌ضرر بعضی از افراد بر بعضی دیگر، توجیه کند. وی این برتری را «شاخه نورسته طبیعی» ای می‌داند که از حس همبستگی طبیعی رسته است. سپس به شکلی روشن‌تر می‌گوید که «احساس عدم شکیبایی، الزاماً از وجدان اجتماعی سرچشمه می‌گیرد و به پیشداوری‌های طبیعی و میل به معاشرت با نوع خودی مربوط می‌شود و این نشانه راسیسم نیست».

تفکر اصلی محافظه‌کارانه در اینجا، عقیده اسکروتن در مورد «معاشرت با نوع خودی» است. معاشرت با نوع خودی چیست؟ دقیقاً چه کسی به نوع خود شخص متعلق است و چه نوع آدمی است؟ آیا فقط آنها که به «ملت»، «رنگ پوست، نژاد و پیشینه آدم متعلق هستند؟ من حدس می‌زنم که منظور اسکروتن، همین‌هاست. البته که آدم به

معاشرت با نوع خودش، با آنها که بالا در يك خيابان زندگی می‌کنند، به يك باشگاه می‌روند و در يك اداره کار می‌کنند، جلب می‌شود. ولی این فکر که اینها تنها آدم‌هایی هستند که می‌توان با آنها به توافق رسید و خود را با آنها یکی دانست و این فکر که آدمیت فرد آنچنان محدود است که از این حد بالاتر نمی‌رود، به طرز اجتناب‌ناپذیری منجر به تحقیر آنهایی می‌شود که شبیه خود آدم نیستند. این فکر به این درک منجر می‌شود که آدم‌های دیگر بدتر از خود آدم یا گروه یا «نوع» خودی‌اند و چیزی نیستند مگر دشمن، بیگانه، طرف مقابل. همانطور که بالدوین می‌گوید: «این، به طرز اجتناب‌ناپذیری به قتل می‌انجامد» و طبیعتاً این عمل در انگلستان انجام شده است. دسکروتز حرف کسانی را تأیید می‌کند که این نظریه را نظریه «اردوگاه مرگ شیک» می‌خوانند. بنظر من او می‌خواهد بگوید که وفاداری و همبستگی با نوع خودی، الزاماً به تحقیر آنهایی که به نوع آدم تعلق ندارند، منجر نمی‌شود. ولی اسکروتز خود از «نیروی انفجاری بیگانه» صحبت می‌کند و می‌گوید که «شهروندان نباید امروزه به پدیده مهاجرت منفعلانه برخورد کنند».

شراً نهمته در راسیسم، فقط این نیست که راسیسم ارزش افراد دیگر را نادیده می‌گیرد؛ راسیسم توهین به انسان و روح او نیز هست. ناتوانی در برقراری رابطه با دیگران، به معنای آن است که از درک و احساس انسانیت و مفهوم زندگی ناتوان باشیم و درنیابیم که آدمی صاحب روح است و خود هدف است، و نه وسیله. هرچقدر هم که حرف بی‌ربط در مورد «نوع خود آدم» زده شود، باز هم جامعه راسیستی، جامعه‌ای است که نمی‌تواند خودش را بپذیرد و آنچنان از بخش‌هایی از خویش متنفر است که به دلیل بی‌مایگی معنوی و سیاسی، نمی‌تواند و نمی‌خواهد درک کند که انسانها تا چه اندازه با یکدیگر نقاط مشترك دارند. در نتیجه، جامعه چه در کل و چه در همه اجزای تشکیل دهنده‌اش، تنزل می‌کند. به این دلیل، راسیسم يك مسأله فرعی نیست بلکه در کلیت منعکس می‌شود و تمام جامعه را همسنگ می‌کند. بنابراین، احساسات فرد نسبت به افراد دیگر و فهم انسانیت آنها، برخلاف نظر کوهنینه اسکروتز، نمی‌تواند به خاطر این باشد که آنها به «نوع خود آدم» تعلق دارند. همچنین ناشی از این هم نیست که دیگران صاحب خصوصیات فردی هستند، چون هر چند متناقض به نظر می‌آید، ولی به قول «سیمون ویل» ۳۴ «مسأله مربوط به خود فرد نمی‌شود. آنچه که در يك فرد حالت تقدس دارد، جنبه غیر فردی اوست. تنها آن بخش که غیر فردی است، مقدس است و نه چیز دیگر».

و اما حزب کارگر؟ طبقه کارگر پاکستان همچون همیشه بی‌پناه است. علیرغم تلاش‌های پدرسالارانه و کوشش برای «منصف جلوه دادن بریتانیای استعماری»، راسیسم اسب تروای جنبش کارگری است. حزب کارگر نتوانسته است نشان دهد که در

مبارزه با راسیسم جدی است و نماینده‌ راستین طبقه کارگر سیاه پوست است. در تمامی حزب کارگر و جنبش اتحادیه‌ای، تعداد کمی از سیاستمداران محلی، کاندیداهای نمایندگی مجلس و اعضاء کمیته رهبری بخشهایی که در انتخابات شرکت می‌کنند، سیاه‌پوست هستند. هیچ فرد سیاه‌پوستی در رهبری حزب وجود ندارد. من در ناحیه انتخاباتی محل مسکونی خود و رهبری حزب، به نظرات راسیستی‌ای برخورد می‌تواند برای اعضاء حزب محافظه‌کار شرم‌آور باشد. در جلسات حزبی، بعضی‌ها از چاپ‌می‌خاستند و دشنام‌های راسیستی خالص می‌دادند. دیده‌ام که چگونه سعی می‌شود سیاه‌ها را از عضویت در حزب کارگر فراری دهند و در صورت پذیرش عضویت نیز، آنها را از مبارزه انتخاباتی بترسانند. چرا که حضور آنها در میان مردم، ممکن است باعث شود که سفید پوستان راسیست به حزب کارگر رأی ندهند. حزب کارگر می‌خواهد در مورد مسایل نژادی، تساوی طلب و لیبرال باشد، ولی خوب می‌داند که تعداد بسیاری از رأی دهندگانش نه طرفدار تساوی هستند و نه لیبرال. ترس آنها - گاه آگاهانه و گاه ناآگاهانه - این است که سیاه‌پوستان و مسایل مربوط به آنها، موجب از دست دادن آراء شود. از يك سو حزب کارگر می‌خواهد که مورد حمایت سیاه‌پوستان قرار گیرد و از سوی دیگر، نمی‌خواهد که از سیاه‌پوستان دفاع کند. این، اعتراضی است به اینکه هزاران نفر از رأی دهندگان این حزب، راسیست هستند. آنها نمی‌خواهند با این واقعیت مواجه شوند. بنظر عده‌ای از اعضاء حزب، راسیسم به اندازه مسایل طبقاتی روز، از جمله مسکن، بیکاری، حفظ رفاه اجتماعی و غیره، اهمیت ندارد. بنظر آنها برنده شدن در انتخابات و نمایندگی طبقه کارگر در پارلمان، مهمتر از دادن پست حساس و قدرت به سیاه‌پوستان است. این، راهی است که حزب انتخاب کرده است و تا زمانی که چنین است، حزب کارگر نماینده واقعی مردم است، چرا که عدم تساوی و راسیسم را نمایندگی می‌کند.

بازگشت به انگلستان، مشکل‌تر از ترك آن بود. من دچار يك شوک فرهنگی وارونه شده بودم. وفور کالا توی ذوقم زد. به نظر می‌آمد انگلستان دارد زیر اشیاء غرق می‌شود، اشیاء و اطلاعات. ولی اطلاعاتی از آن گونه که نمی‌تواند کورته بینی و بی‌تفاوتی عمیق را، نکان دهد. در پاکستان، مردم میل زیادی به دانستن داشتند. نه تنها درباره آسیا و خاور میانه، بلکه در باره اروپا و آمریکا. آنها در جستجوی اطلاعات درباره همه جهان بودند و به آن احتیاج داشتند. کتاب از اروپا سفارش می‌دادند، به رادیوی موج کوتاه گوش می‌دادند و دانشگاهیان میهمان را مثل قاچ پرتغال می‌بلمیدند. برای طبقه متوسط بریتانیای کبیر امروزه تفکر و استدلال يك تابو است. پول، تابوی دیگری است که از مرگ هتك حرمت کرده است. از آنجا که جامعه ما در زمینه مالی، یعنی قدرت اقتصادی قطبی شده است، هرگز هیچ اعتراضی به چند و چون این قطبی شدن صورت

نمی‌گیرد. در مورد پول جای هیچ بحثی نیست. این، امری طبیعی است که آدم پول داشته باشد، امکان به دست آوردن آن را داشته باشد، وضعش خوب باشد و به این دلیل صاحب مقام باشد و بر دیگران نفوذ داشته باشد. در موازات با این سکوت مالی که از تفاوت‌های اجتماعی و تابوها حمایت می‌کند، ممنوعیت تفکر خوابیده است. بحث در مورد مسأله جدی و ارائه مدارک برای رسیدن به يك نتیجه، از نظر اجتماعی يك کار زشت کاملاً غیرقابل قبول است. صریح‌تر بگویم، نمی‌شود آنطور که باید و شاید استدلال کرد، چرا که مثل زد و خورد محسوب می‌شود. آنچه وجود دارد، يك حالت تدافعی و عدم اطمینان است. درست همچون ترس متعصبانه‌ای که در مورد اخلاق جنسی وجود داشت، امروز هم مباحثه، مانند نشان دادن آلت جنسی يك عقیده، نوك پستان يك مفهوم و پائین تنه يك تناقض است. در حالیکه عریان‌نمایی متعصبانه و بحث در مورد همخوابگی و خروج اسپرم مد روز است، از تفکر و استدلال کاملاً پرهیز می‌شود.

در پاکستان، داشتن علم مطلقاً ضرورت داشت، چون بحث سیاسی بسیار جدی بود. مهم بود که آدم چه عقیده‌ای داشته باشد. صندلی را دور يك دایره قرار می‌دادند، روی آن می‌نشستند و صحبت می‌کردند. آنچه آدم به دیگری می‌گفت، کاملاً ضروری بود. ارزش روشنفکرانه حفظ می‌شد و تشویق‌های به جا به زبان می‌آمد. آدم تنها نبود، عقاید و احساسات خود را با دیگران قسمت می‌کرد. این چیزها باید گفته می‌شد، حتی با نهنج. چون سکوت کاملاً غیرقابل تحمل بود. سکوت کامل به مانند پذیرش انزوا و تفاوت‌های جامعه بود. آرامش بزرگی بود که آدم استدلال کند و هوش خود را در کشوری پیوردد که هوش يك اسلحه و يك تهدید شمرده می‌شود.

من هرگز سهام‌نوازی، گرمی و سخاوت مردم پاکستان را فراموش نمی‌کنم. من هرگز درخشش باورنکردنی نور از میان مه را از یاد نمی‌برم. من فراموش نمی‌کنم منشی‌هایی را که با ماشین تحریر خود در هوای آزاد بیرون دادگاه به کار مشغول بودند، پروانه‌هایی را که به بزرگی صفحه ساعت دیواری بودند، مردمی را که با خروس در تختخواب می‌خوابید و کتابخانه عموم را که در دهه ۴۰ در کمبریج در زمانی که برتراند راسل معلمش بود، خریده بود. هرچند پس از آنکه کتابخانه‌اش را به من هدیه کرد، دیدم که ورق‌های کتابها کرم خورده است و دیدم که چگونه صفحات سوراخ سوراخ، در دست‌هایم از هم می‌پاشد. من فراموش نمی‌کنم عکس پدرم را در داخل اتاق عموم که او را در دورانی نشان می‌داد که تقریباً همسن من بود. عکسی از يك خانه، با پارچه‌هایی از گذشته، من، خانه‌ای پر از قصه‌هایی از بمبئی، دهلی، چین؛ پر از دعوا، مسابقات کشتی، خیانت در زناشویی، پنجره‌ای که با دست شکسته شد، ورق بازی، عشق غیرممکن و اوراد سحرآمیز. اینها قصه‌هایی بود که به من کمک کرد جایم را در جهان بشناسم.

قصه‌هایی که گذشته را به من شناساند تا حال و آینده‌ام را بسازم. البته واضح است که این، با درک من از خودم، همخوانی داشت. دانشی که من در ۲۵ سالگی بدان رسیده بودم، می‌توانست به من کمک کند تا تصویری از خودم بسازم؛ تصویری که می‌توانستم با خودم به انگلستان ببرم و در آنجا در آن پناه بگیرم. این تصویر باید در لندن و حومه‌هایش با من باقی می‌ماند و مرا قوی‌تر می‌کرد.

هنگامی که سبک و سنگین می‌کردم که در پاکستان بمانم تا از گذشته‌ام بیشتر بهره بگیرم و به کمک آن خود را کامل کنم، ناگزیر بودم به خودم بگویم که این کار غیرممکن است. آیا خیلی زیاد دلم برای انگلستان تنگ نشده بود؟ و آیا من در مقابل ناشکیبایی و کمبود امکانات در پاکستان، کم تحمل نبودم؟ بنابراین همیشه برایم بازگشت به انگلستان ضروری بود. من به کشورم برگشتم. به زبان آوردن عبارت «کشور من» راحت نیست. هنوز جواب به سوال «اهل کجائی» برایم مشکل است. من هرگز نخواستهم که خود را انگلیسی بدانم. هنگامی که آنوک پاول در مورد مسایل مربوط به انگلستان حرف می‌زد، با یک حالت بی‌زاری مطلق، به او پشت می‌کردم. ترجیح می‌دهم برهنه در خیابان راه بروم تا اینکه از سرود ملی دفاع کنم. با اینهمه، به نوعی احساس می‌کنم انگلیسی هستم. دو روز پس از بازگشتم، لباس چروک خودم را برای شستن به یک مغازه لباسشویی بردم و به خانم صاحب مغازه تحویل دادم و او بلافاصله به من گفت که به لباس خارجها دست نمی‌زند. او حتی نمی‌خواست من به ماشین لباسشویی لعنتی او نزدیک شوم. مسایل جدی‌تری هم اتفاق افتاد. در روزنامه خواندم که یک خانواده پاکستانی در لندن با بمب آتش‌زا مورد حمله قرار گرفته و یک کودک به قتل رسیده است. طبیعتاً این مسایل تمام مدت اتفاق می‌افتد. کله خوک از پنجره به داخل انداخته می‌شود، به صورت آدمها تف انداخته می‌شود و بچه‌هایی که علامت اختصاری سازمانهای راسیستی را با تیغ روی بدنشان خالکوبی می‌کنند، دیده می‌شوند. البته اشکال محترمانه‌تر تنفر نیز به چشم می‌خورد.

من خیلی عصبانی شده بودم. فکر کردم تنها اهریمن است که می‌خواهد انگلیسی باشد. همانگونه که یک نویسنده سیاهپوست آمریکایی گفت: چه کسی می‌خواهد در خانه‌ای باشد که در میان شعله‌ها می‌سوزد؟ من، پاکستانی‌ها و هندی‌هایی را می‌شناسم که در اینجا متولد و بزرگ شده‌اند، اما فکر می‌کنند که وضعیتشان ناشی از هجرت است. آنها خود را در تبعید می‌بینند و منتظر بازگشت به جایی بهتر، یعنی کشورشان هستند. جایی که به آن متعلق‌اند و به آنها خوشامد خواهد گفت. در آنجا، احساس تعلق کامل خواهد بود و روحشان آرامش خواهد یافت. دیدن اینکه تا چه حد توهم و فریب در این نظر وجود دارد، مشکل نیست.

بازگشت به کشور تنها نتیجه‌ای که دارد این است که آدم درمی‌یابد علیرغم همه‌چیز،

تا چه حد در انگلستان شکل گرفته و به آن دلبستگی پیدا کرده است و این تنها آدمی را غمگین و سرخورده می‌کند. خیلی عجیب نیست که عده‌ای به «خانه» اعتقاد پیدا می‌کنند. واکنش‌های دیگری هم وجود دارد. کشمکش عمیق‌تر، تنفر بیشتر از خود، مبارزه دائمی علیه راسیسم و انطباق مداوم با زندگی انگلیسی. سیاهپوستان بریتانیایی به خوبی می‌دانند که تا همین جا هم خود را بیش از حد تطبیق داده‌اند. بریتانیایی بودن یعنی چه؟ روشن است که شکیبائی در يك جامعه با ثبات و متکی به نفس با يك امپراتوری عظیم و جهانگشا، با شکیبائی در جامعه‌ای که در حال فروپاشی و درگیر بحران اقتصادی است، کاملاً متفاوت است. ولی درست در همین جاست که باید جوامع را آزمود. این درست بهترین فرصت است که بردباری روح مردم بریتانیا، فراتر از خودپسندی و افاده نشان داده شود. ولی این کار انجام نشده است. بر اثر فشار زیاد مداوم، شکاف ایجاد می‌شود. من تأکید می‌کنم که این بریتانیایی‌ها هستند که باید بیاموزند که حالا دیگر معنای بریتانیایی بودن با گذشته تفاوت کرده و با ورود اجزاء جدید پیچیده‌تر شده است. بریتانیا و حق انتخابی را که در مقابلش قرار دارد، باید به شکل جدیدی دید. نوع جدیدی از بریتانیایی بودن، پس از همه این سالها باید متولد شود. تفکرات، بحث و کنکاش عمیق در خود لازم است تا دریابیم که نوع جدید بریتانیایی بودن به معنای چیست و رسیدن به آن تا چه حد مشکل است. اگر آدم از این فرصت استفاده نکند تا در مقابل خطر شکست واقعی در زمینه انسانیت، تعریف وسیع‌تر و زنده‌تری از انسان بدست بدهد، کوتاه‌بینی بیشتر، جدایی عمیق‌تر، تلخی فزون‌تر و در نهایت فاجعه به بار خواهد آمد. مسئله بر سرگروه‌های کوچک و آدم‌های بی‌اهمیت که می‌توان آنها را به شکل حقارت آمیزی «اقلیت‌ها» خواند، نیست. مسئله این است که جامعه بریتانیا به کجا می‌رود. مسئله، ارزش‌های آن است. مسئله این است که در حالی که بریتانیا در حال از سرگذراندن مشکلات واقعی و فروپاشی احتمالی است، تا چه حد می‌تواند انسانی باشد. مسئله بر سر احترام شخص نسبت به افراد و قدرتی است که به گروه‌ها داده می‌شود. مسئله این است که معنای واقعی «دموکراتیک» بودن جامعه چیست. آینده در دست‌های ماست.

پانویس‌ها:

- (زبان اصلی مقاله، انگلیسی است. ترجمه فارسی از روی ترجمه تلخیص شده سوتدی انجام گرفته است.)
- ۱. موگل. پسرک داستان. کتاب جنگل. است.

- ۲- لقبی تحقیرآمیز که برای همه خارجی‌ها به کار می‌رود .
- ۳- Zulu . نام قومی در آفریقای جنوبی .
- ۴- سازمان نظامی هیتلری
- ۵- Enoch Powell سیاستمدار و عضو پارلمان انگلیس . نظریات راسیستی وی معروف است .
- ۶- Duncan Sandys
- ۷- Tibern , نام رودی است در ایتالیا
- ۸- The Pakis , لقب تحقیر آمیز برای نامیدن پاکستانی‌ها به زبان انگلیسی .
- ۹- پلنگ‌های سیاه نام یک گروه مبارز سیاه‌پوست در آمریکا است . این گروه در اواخر دهه شصت معروف شد و سبیلش مشتی گره‌کرده در یک دستکش سیاه بود .
- ۱۰- Eldridge Cleaver
- ۱۱- Huey Newton
- ۱۲- Bobby Seale
- ۱۳- Jimi Henrix
- ۱۴- James Baldwin
- ۱۵- Richard Wright
- ۱۶- Thommie Smith
- ۱۷- John Carlos
- ۱۸- Juvelen i kronan , نام فیلی است در مورد سال‌های استعمار انگلستان در هند
- ۱۹- Mind Your Language
- ۲۰- Bob Willis
- ۲۱- Ian Botham
- ۲۲- Hobbes . ۱۶۷۹-۱۵۸۸ , فیلسوف انگلیسی که معتقد است تنازع بقا انگیزه اصلی انسان‌هاست .
- ۲۳- Fox Trot
- ۲۴- Tawney
- ۲۵- Chakwal
- ۲۶- Clifton
- ۲۷- Bungalow , نوعی خانه یک طبقه
- ۲۸- Nemesis , الهه انتقام در اساطیر یونانی
- ۲۹- Vera Lynn
- ۳۰- Van Morrison
- ۳۱- Bowie
- ۳۲- Moris Minors

The meaning of conservatism . Roger Scruton ۲۲
 The meaning of conservatism . فیلسوف و مباحثه‌گر محافظه‌کار معروف انگلیسی، سردهیبر سوله
 Salisbury Review
 Simon Weil ۲۳

تبعید، سرخ و سیاه



ادواردو گالیانو

برگردان : م. ابلاغیان

وسایل ارتباط جمعی بورژوازی از گزارش‌های ترحم‌برانگیز در باره پناهندگان و در درجه‌ی اول پناهندگان آمده از کشورهای شرق رودخانه‌ی «الب» سرشار است.

ما امکان مطالعه‌ای دقیق و اساسی در باره‌ی آنهایی که مجبور شده‌اند کشورهایشان را ترک کنند نیافته‌ایم؛ کشورهایی که در آنها ارزشهای انسانی جای خود را به اصل «امنیت ملی» و یا به عبارت دیگر «اصل امنیت سرمایه‌گذاری‌های خارجی» داده‌اند: اوروگوئه، آرژانتین، شیلی... این لیست می‌تواند مملو از نام کشورهای باشد که در آنها آمریکا به کمک گوریل‌های تربیت شده و با استفاده از تمامی امکانات سعی کرده است نیروهای مخالف فعال و نیمه‌فعال را به سکوت وادارد. چنین سیاستی در این کشورها به

آنچه که « جراحی روشنفکری » و « قتل عام » فرهنگی « نامیده می‌شود منجر شده است. ادواردو گالیانو، روزنامه‌نگار و نویسنده‌ی اوروگوئه‌ای، هم اکنون روزگار تبعید را در اسپانیا می‌گذراند. او تجربیات خویش از زندگی در تبعید را، به عنوان یک روشنفکر تشریح می‌کند. اما به خوبی می‌داند که در این سرنوشت با « بنا » و « تراشکار » شریک است.

۱. بحران هویتی، اضطراب بی‌ریشگی، اشیاجی که تعقیب و متهم می‌کنند و تبعید، در نزد فردی که از روی تمایل خویش دور از وطنش زندگی می‌کند، می‌تواند زمینه‌ای شود برای تزلزل و مشکلات ناشناخته. شخص تبعیدی نه می‌تواند به کشور خویش باز گردد و نه به کشوری که به عنوان کشور خویش انتخاب کرده است. زمانی که فرد به کشوری بیگانه پرتاب می‌شود، دارای روحیه‌ای بسیار حساس شده و چهارچوبی تجربیات، ارزشها و نیروی دفاعی‌اش را از دست می‌دهد. فاصله‌ها در این اجبار زیاده‌تر می‌گردند.

۲. تبعید به ما نویسندگان شواهد جدیدی مبنی بر عدم بی‌طرفی ادبیات می‌دهد. اغلب نویسندگان شیلیایی، آرژانتینی و اوروگوئه‌ای که طی سالهای اخیر به تبعید اجباری محکوم شده‌اند، باید بهای گزافی به خاطر استفاده‌شان از آزادی کلام بپردازند. دیکتاتورهای آمریکای جنوبی، همچنان که روشن است، ماشین برقراری سکوت ساخته‌اند. هدف اینان پنهان کردن واقعیات، زدودن خاطرها و خالی کردن انبار آگاهی‌هاست. با توجه به سرچشمه و نقطه‌ی آغاز چنین پروژهای جهت عقیم ساختن دسته جمعی، اقدام دیکتاتورها به هنگامی که کتابها و روزنامه‌های گوگردار را در تلی از آتش می‌سوزانند و نویسندگان کشورشان را به تبعید یا زندان محکوم می‌کنند اقدامی است منطقی. ادبیاتی وجود دارد که با روانشناسی نظامی مبنی بر فراموشکاری و دروغ‌گویی بیگانه است.

۳. نباید به این اشتباه دچار شد که تصور کنیم مسئله در اینجا خشم و نفرین علیه یک حرفه‌ی مشخص است. تنها چند نویسنده نیستند که به خاطر حفظ و حمایت از آزادی کلام تحت تعقیب و فشار قرار گرفته‌اند. دیکتاتورها فقط به تضاد اساسی میان آزادی سرمایه و آزادی فردی اشاره می‌کنند. تنها کسی که به سکوت وادار نشده است، آن است که حکم صادر می‌کند. کتابها همچون تشکیل جلسات تعطیل می‌شوند.

باید پرسید که آیا هیچ وسیله‌ی ارتباط جمعی یا جلسه‌ی عمومی وجود دارد که زمینه‌ی یک خطر بالقوه نباشد؟ به گمان من، چند نمونه از آرژانتین افشا کننده‌ی مطلب است:

ممنوعیت تهیه‌ی گزارشات عادی روزانه و سخنرانی‌های آزاد در مورد هر مطلبی که می‌خواهد باشد و صدور احکام مبنی بر محکومیت به ۶ سال زندان برای هر کسی که در عرض مدت تعیین شده در روز، شعارهای نوشته شده روی دیوار خانه‌اش را پاک نکند. هر طبق اصل امنیت ملی، این انسانها هستند که دشمن به حساب می‌آیند.

۴ - حتی تبعید هم حق تقدم و امتیازی برای فعالان روشنفکر و سیاسی نیست. من به عنوان مثال به انبوه مهاجرین اوروگوته‌ای می‌اندیشم که بحران اقتصادی آنانرا مجبور به ترك وطن در دهه‌ی اخیر کرده است. آمارهای محتاطانه‌ی ارائه داده شده اغلب نشان می‌دهند که بیش از نیم میلیون اوروگوته‌ای، مجبور به ترك وطن در جستجوی راهی برای امرار معاش شده‌اند. آن چیزی که در کشور خودشان علی‌رغم کمی جمعیت و حاصلخیزی سرزمین، از آن محروم گشته‌اند. آنها نیز تبعیدی هستند. آنان نیز مجبورند در شرایطی زندگی کنند که خود انتخاب نکرده‌اند و در حقیقت تبعید برای آنان نیز، که باید برای امرار معاش خویش در کشورهای با تاریخ، زبان و شیوه‌ی زندگی دیگری با چنگ و دندان بجنگند، آس دهن‌سوزی نیست.

جریان عمومی تبعید استثناءها را به وجود نمی‌آورد، بلکه به نمایان شدن آنها کمک می‌کند. در تبعید هم نویسنده هست، هم بنا و هم تراشکار

۵ - اگر مقایسه‌ای در کار باشد، بهائی که فرد تبعیدی باید در مقایسه با سرنوشت بخشی از رفقا در کشورهاییمان پردازد آنچنان سنگین نیست. در این رابطه برای کمتر اسفناک نشان دادن وضعیت نویسندگان تبعیدی کافی ست از نمونه‌های رایج آرژانتین و اوروگوته یاد کنیم. نیازی نیست دورتر از این هم برویم: شاعر «پاکو اوروندو» مقتول، نویسندگان، «هارولد گنتی»، «رودولفو والش» و روزنامه‌نگار «خولیو کاسترو»، ناپدیدشدگان تاریخخانه‌ی شوم آدم‌ربائی. نویسنده‌ی دراماتیک «ماریسو روستکف» خرد شده در اثر شکنجه، در حال گنبدیدن پشت میله‌های زندان.

اگر شخص شانس فرار از شکنجه و زندان و مرگ را می‌یافت، کدام راه فرار را انتخاب می‌کرد، آنهم در شرایط کنونی در منطقه‌ای مثل «ریو دلاپلاتا»؟ ما برای زنده ماندن مجبور می‌شدیم در کشور خویش به تبعیدیانی لال بدل شویم؛ و تبعید درونی همواره مشکل‌تر و بی‌معنی‌تر از هر تبعید بیرونی است.

۶. برای اینکه از تبعید نامریی ولی جدی‌تری که ما نویسندگان تمامی آمریکای لاتین به آن محکوم شده‌ایم صحبت نکرده باشم به این نکته اشاره می‌کنم که ما همواره تا زمانی که ساختارهای اقتصادی و اجتماعی کشورهایمان از اساس دگرگون نشود، از انبوه مردمان جدا نگاه داشته خواهیم شد، چرا که چنین ساختاری امکان دستیابی مردم به آثار نوشته شده و به عبارتی «کلام چاپ شده» را محدود یا ممنوع می‌کند. حتی اگر ما در کشورهایمان از آزادی کلام برخوردار می‌بودیم و برای همه می‌نوشتیم، بازهم آثارمان تنها توسط اقلیتی خوانده می‌شد که علاقه به کتاب و توانائی مالی خرید آن را دارند.

۷. براساس آنچه که تا کنون دیده و شنیده و شخصا تجربه کرده‌ام، تصور می‌کنم که انسان غالباً تعایل دارد در بحث مربوط به ریشه و منشأ افراد، جغرافیا را با آن در هم آمیزد.

هویت ملی آنچنان شکننده نیست که فاصله‌ی فیزیکی به تنهایی بتواند آنرا در هم شکند. اغلب ژمانهای آمریکای لاتین در این اواخر در خارج از سرزهایمان نوشته شده‌اند. با نگاهی بیشتر به پیرامون خود، نویسندگان بیشتری را می‌شناسیم که در «موتته ویدتو» یا «بوئنوس آیروس» به دنیا آمده و در «ریودلاپلاتا» زندگی می‌کنند، اما می‌خواهند فرانسوس یا شبیه به فرانسوی‌ها باشند. آنها در وابستگی به موج ادبیات مدرن اروپا به سر می‌برند که با تأخیر و زمانی به‌آنجا می‌رسد که دیگر در اروپا از مد افتاده است.

آنها به واقعیات آرژانتین یا اوروگوئه از بالا و با فاصله، طوری نگاه می‌کنند که گویا آنرا به خاطر «پرت بودنش از همه چیز» می‌بخشند. از سوی دیگر در شهر افسانه‌ای پاریس که به شکل سست کننده و سحرآمیزی هنرمندان را جذب می‌کند، هستند نقاشان آمریکای لاتین که لزومی هم به از دست دادن یا محو هویت خویش ندارند. نوشته‌های «خولیو کورتاسار» در پاریس، بسیار آرژانتینی است. سالها پیش «پدرو فیگاری» بیشترین تابلوهای تیپیک اوروگوئه‌ای را که تا کنون نقاشی شده است در پاریس خلق کرد. «سزار وایه خو» یک چهارم از عمرش را در پاریس سر کرد و با این‌حال شاعری پرویی باقی ماند. من هر کجا که باشم کشوری را که به آن تعلق دارم می‌شناسم، چرا که آن سرزمین را در خود دارم و در کنارش هستم؛ من آن سرزمینم.

۸. گوشه‌ایم را با دست می‌بندم و می‌اندیشم؛ «هیچ چیز ارزش شنیدن ندارد.» چشم‌هایم را می‌بندم و می‌گویم: «هیچ چیز ارزش دیدن ندارد.»

انسان از سرزمین و مردمش دور می‌افتد. بله، اما کشورهای دیگری را پیش روی خود می‌بیند، مردم دیگری را کشف می‌کند. چشمه‌های تازه‌ای برای نوشیدن از آنها و تماشاگران تازه‌ای برای گفتگو می‌یابد. هر بار که يك نیروی آگاه به دلیل بی‌علاقگی و سرخوردگی فردی به زانو در می‌آید، دشمن به يك پیروزی دست می‌یازد. آیا دشمن هر روز تکرار می‌کند که دیکتاتورها جهت ایجاد شرایطی بهتر از این برای قربانیان خویش عمل می‌کنند؟ که انسانهای تحت فشار و ستم، شایستگی خود را در چنین شرایطی نشان داده‌اند؟ و اینکه بدبختی سرنوشت اجتناب‌ناپذیر آنهاست؟ با اشک‌ها و گله‌ها و ناله‌هایمان آنان را به کدام راه بهتری می‌توانیم دعوت کنیم؟

واقعیات جدیدی که من در تبعید با آن روبرو می‌شوم هرگز نمی‌توانند در شکل کنونی‌شان مرا مغلوب کنند. برعکس می‌توانند مرا غنی سازند و در این رابطه من نیز می‌توانم آنان را غنی سازم. اگرچه شناخت من از آنان خالی از ترس نیست. برای آن‌که می‌نویسد، بدون شك دریافت تجربیات تبمید، دربرگیرنده‌ی این است که زبان وی مورد سؤال قرار می‌گیرد. و نه تنها زبان، بلکه در شرایط بسیاری برای ایجاد يك گفتگوی خلاق مجبور می‌شویم خود نیز دو باره متولد شویم. ولی آیا همزمان، به امکان بیشتری برای برقراری ارتباط و کارمترک دست نمی‌یابیم؟ حتی اگر این به مبارزه طلبیدن هرگز دشوار احساس نشود، آیاتایید کننده‌ی این نیست که ما زنده‌ایم و کلام زنده نیز در پرواز است؟ که هیچ مرزی نمی‌تواند جلودار آن و هیچ قفسی زندانی کننده‌اش باشد؟

۹. هیچ دیکتاتورهای به خودی خود سرنگون نمی‌شود و ضربات تعیین کننده نیز از خارج وارد نمی‌گردند، اما ما می‌توانیم از هزارویک طریق به این روند کمک کنیم. با کارمان در زمینه‌ی همبستگی، با اشاره به آنچه درحال رخ دادن است و با نگاهداری خاطرات مانده از آنچه که روی داده است، راه را برای آنچه در آینده به هنگام تغییر مسیر این بادهای غارتگر پیش خواهد آمد، باز و گسترده کنیم.

۱۰. درآینه به خود می‌نگرم و الهه‌ی درخشنده‌ای می‌بینم. می‌گویم: « بدون من چه بر سر جهان خواهد آمد؟ ما نویسندگان نمک زمینیم. » آنگاه دوران سخت تبعید فرامی‌رسد و خودم را انچنان که هستم در آینه می‌بینم: برهنه، فقط يك انسان کوچک. و به خود می‌گویم: « نوشتن فایده‌ای ندارد، اشتباه است اگر خود را مجازات کنم. يك نویسنده يك مبارز عملی نیست. »

نخوت و یأس قرینه‌ی کامل یکدیگرند و هر دو ظواهر يك نوع عکس‌العامل در نفی

واقعیات موجود. نویسندگانی که خود را منتخب مردم می‌شناسد، به زودی به این نتیجه می‌رسد که جهان، ارزش نجات دادن ندارد. میان معتقدان لفظی به نیروی غیبی و آن احساس گل‌آلود دلسوزی به خود، تنها یک قدم فاصله است. در واقع تفاوت میان یأس و ناامیدی با خلق آثار ادبی که لطف و مرحمت به جهان ارزانی می‌دارد، بسیار ناچیز است. بدین ترتیب برخی نویسندگان تبعیدی، بحرانی را تجربه می‌کنند که شبیه به آن چیزی است که در ذهن آگاه برخی فعالین پیشرو سیاسی خود گماشته وجود دارد: اگر واقعیات به آن سرعتی که من می‌خواهم تغییر نکنند بیش از این منتظر نمی‌مانم؛ از همین امروز کار سیاسی را کنار می‌گذارم. هنگامی که مردم همان راهی را که روشنفکران «برایشان» برگزیده‌اند نمی‌روند، یکباره «توده‌ی مردم» تبدیل به «مردم لعنتی» می‌شود. زمانی که جهان شبیه من نیست، ارزش کار مرا هم ندارد؛ تبعید افشاگر تضاد میان آن هدفی است که روشنفکر تمایل به پیشبرد آن دارد با تأثیر حقیقی وی بر واقعیات.

۱۱. تبعید خطر به فراموشی سپردن را برای فرد در بر دارد. اما گاهی خاطره و یادى که همراه من تغییر می‌کند، برایم دام می‌گسترده. آیا راحت‌تر این نیست که برای نجات خویش از واقعیاتی که برخلاف میل و آرزوهای من است، واقعیاتی که مرا می‌ترساند یا آزارم می‌دهد، به گذشته پناه ببرم؟ آیا به گذشته‌ای پناه می‌برم که واقعا وجود داشته یا به گذشته‌ای که در ذهن خویش متناسب با نیازهای امروزی‌ام ساختم؟ زمان حال زنده است و مقابله‌گر. گذشته را کد است و مطیع‌تر؛ کمتر مقابله می‌کند، و در این انبان آنچه را که خود انباشته ام می‌یابم. گاهی چنان است که فراموشی، خود را جانشین خاطرات و یادها می‌کند. غرق شدن در دلنگی و افسوس گذشته را خوردن، می‌تواند راهی باشد برای نه تنها نفی واقعیاتی که فرد تبعیدی مجبور به رویارویی با آنهاست و واقعیاتی که در وطنش در جریان است، بلکه نفی آن واقعیاتی که فرد در گذشته با آنها روبرو بوده است. و این شیوه عذر و بهانه‌ای است برای ترس وی از دیدن واقعیات.

اما از سوی دیگر تبعید فاصله‌ی زمانی و مکانی ارزشمندی برای یافتن بُعد صحیح پدیده‌ها ایجاد می‌کند؛ فاصله‌ای برای دیدن ظرفیت‌های فردی، زمینه‌ی فعالیت‌هایی که خود بخش کوچکی از آن را تشکیل می‌دهد و وظیفه و مسئولیت نویسنده در گستره‌ی کار مشترک بزرگی که وی جزئی از آن است. دیدگانی باز بر پدیده‌ها داشتن، بدون داشتن گستاخی و یا فروتنی، الزامی است؛ اگر بخواهیم کمکی باشیم در جهت دگرگونی واقعیات، باید شروع به دیدن آنها کنیم.

۱۲. « آنخل راما » اخیراً شعر شعر بودن تبعید را برای تعدادی از روشنفکران تبعیدی برزیل بعد از سال ۱۹۶۴ تصریح کرد. او می‌گوید: « ماریو پدروزا » در شیلی، « فریرا گولاز » در آرژانتین، « دارسی ریبریو » در اوروگوئه، و « فرانسیسکو خولیانو » در مکزیکو نه تنها حامل آن فرهنگ برزیلی شدند، که در میان اسپانیولی - آمریکایی‌ها ناشناخته بود، بلکه به این نکته نیز رسیدند که خود باید بتوانند از امکان مثبت ارتباط با فرهنگ اسپانیولی - آمریکایی‌ای که در برزیل ناشناخته بود، سود جویند.

تبعید این مبادله فرهنگی را به شکلی تکامل داد که در شرایط عادی امکان‌پذیر نبود. چرا که در شرایط « عادی » در آمریکای لاتین، مردم کشورهای مختلف در بی‌اطلاعی نسبت به فرهنگهای یکدیگر به سر می‌برند.

می‌توان گفت که امکانات برای نویسندگان تبعیدی آمریکای لاتین که در کشورهایی بسیار دور از وطن خویش زندگی می‌کنند، کمتر سودبخش است. تبعیدی بودن در کشورهای با زبانهای دیگر و در کشورهای توسعه یافته صنعتی با نقاط مشترک محدود و یا اصولاً بدون نقاط اشتراك با ما، این امکانات را کم می‌کند. ولی من با این حال تصور می‌کنم که فرد می‌تواند نمونه‌های مثبتی از موقعیت‌ها را در چنین شرایط و محیط‌هایی نیز بیابد. موج مهاجرت پناهندگان آمریکای لاتین به اروپا در سالهای اخیر، حداقل به شناختی واقعی‌تر و متقابل کمک کرده است که تدریجاً در حال کنار زدن آن تصاویر صیقل داده شده‌ی توریست پسند و جذب کننده‌ای است که از مردم داده می‌شود. علاوه بر این از طریق افشاگری‌ها و بحث‌های سیاسی پیش برده شده، راه برای دریافت تصویری بهتر از واقعیات بطور دوجانبه هموارتر شده است.

در دوران سرمایه‌داری چند ملیتی که اتومبیل‌ها و ایدئولوژی‌ها به طور یکسان در سراسر دنیا تولید می‌شوند، روابط مخالف‌تبار میان واقعیات کاملاً متضاد می‌تواند چراغی باشد برای بهتر عیان نمودن تضادها و رویارویی‌های درون دنیای یگانه‌مان که هم در بر گیرنده‌ی حاشیه‌نشینان جامعه است و هم قدرتمندان در مرکز نشسته؛ آن جایی که رفاه و آسایش تعداد اندکی از کشورها نمی‌تواند مقصر بودنشان را در ایجاد فقر و فشار در دیگر کشورها بپوشاند.

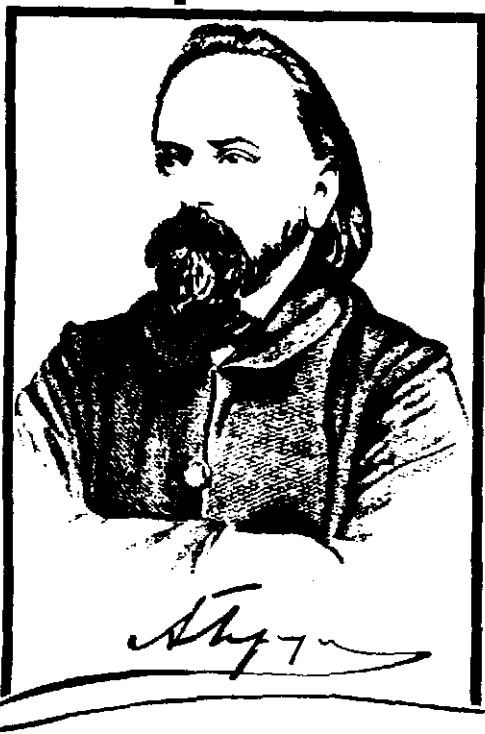
این تبعید که اجباراً با واقعیات دیگر کشورها ارتباط برقرار کرده است، نمی‌تواند تنها از طریق آشکار نمودن شباهت میان مردم سراسر دنیا، حیات‌بخش باشد. من نه تنها از راه انتخاب بلکه از طریق طرد آنچه که نمی‌پذیرم، این حیات را کسب می‌کنم. ندای برخاسته از فرهنگ‌های کشورهای چپین بزرگ با سنت‌های طولانی‌شان، حرف‌های بسیار برایمان دارد، اما نشانه‌های خستگی اینان نیز گویای بسیاری چیزهاست. ما از جامعه‌ای با سطح بالای پیشرفت، آموختنی‌های بسیار داریم. اما آنها به ما چیزهای دیگری نیز می‌آموزند. به عنوان مثال اینکه این رشد اقتصادی هدف نهایی فرد

انسان نیست و همیشه انسانها را خوشبختتر و آزادتر نمی‌کند، بلکه گاهی آنها را نتیجتاً تبدیل به برده‌هایی در زیر یوغ کار می‌کند.

من بدین طریق عرصه‌ی دیدم را گسترش می‌دهم و هر دم، برای سمتیابی و خلق آنچه که دیر یا زود ثمر واقع خواهد شد، ابزار کمکی می‌یابم تا زمانی که لحظه‌ی بازگشت به وطنم می‌رسد، با آنها زمینی را که دیکتاتورها نابود کرده‌اند از نو آباد کنم. گریز از میهن که همیشه زاینده‌ی این همه شک و ناکامی است، ثمرش تنها تجارب تلخ و دردآور نیست. دره‌هایی را می‌بندد ولی دره‌های دیگری را می‌گشاید. تبعید یک مجازات است، اما همزمان آزادی و مسئولیت نیز هست. تبعید یک روی سیاه دارد، اما روی دیگرش سرخ است.

بدرود!

الکساندر گرتسن



برگردان : رضا طالبی

گرتسن پیشگفتار * بدرود * را در نخستین روز ماه مارس ۱۸۴۶ بر دست‌نوشته‌های روسی کتاب * از کرانه‌ی دیگر * برای دوستانش در روسیه نگاشته است.

گرتسن که کتاب *از کرانه‌ی دیگر * را به پسرش الکساندر تقدیم کرده، می‌نویسد:
"دوست من ساشا من این کتاب را به تو تقدیم می‌کنم زیرا بهتر از این چیزی ننوشته‌ام و در آینده نیز احتمالاً نخواهم نوشت. من به این کتاب چون یادگار يك مبارزه عشق می‌روزم، مبارزه‌ای که به جز آگاهی شجاعانه بسیاری از چیزها را در راهش فدا کرده‌ام..."

جدایی ما دیر خواهد پایید . شاید برای همیشه. من اکنون قصد بازگشت ندارم

و نمی‌دانم در آینده این مسئله امکان خواهد داشت یا نه. شما که تا کنون به انتظار من نشست‌اید، باز هم بنشینید. اما لازم است توضیح داده شود که موضوع چیست. من اگر در غیبت خویش و کردارم مدیون کسی باشم، البته این کس شماستید دوستان من!

انزجاری تسخیرناپذیر، صدای نیرومندی از درون و یک پیشگویی پیامبرگونه، مرا اجازت عبور از مرز روسیه نمی‌دهد؛ بویژه اکنون که استبداد با وحشت و کین‌توزی نسبت به هرآنچه در اروپا رخ می‌دهد، هر گونه جنبش فکری را با قساوتی مضاعف خفه می‌کند و شصت میلیون انسان را با خشونت‌های هرچه تمامتر از بشریت در حال رهایی جدا کرده و با دست آهنین سپاهش که آغشته به خون لهستانی* است جلوی آخرین پرتو نوری را که محقرانه بر تعدادی از این انسانها می‌تابد، می‌گیرد. نه دوستان، من از مرز این امپراتوری تیرگی که باعث دلهره‌ی خموشانه، هلاکتهای مخفیانه و شکنجه‌هایی با دستمال در دهان گردیده، نمی‌توانم بگذرم. من صبر می‌کنم تا هنگامی که حکومت خسته و ضعیف از تلاش‌های بیپوده و سراسیمه از اعمال متقابل، به چیزی شایسته‌ی احترام در انسان روس اعتراف کند!

خواهش می‌کنم اشتباه نکنید؛ من هیچگونه خرسندی، پرتی حواس، آرامش و حتی امنیت شخصی در اینجا نیافته‌ام. آری، و نمی‌دانم چه کسی اکنون می‌تواند در اروپا خوشحالی و آرامش بیابد. آرامشی به هنگام زمین‌لرزه، شادی‌ای به هنگام رزمی نا امیدانه. شما اندوه را در سطر سطر نامه‌های من دیده‌اید، زندگی در اینجا بسیار سخت است، کینه‌ی زهرآلود با عشق می‌آمیزد، زهر، با اشک و نگرانی ملتهب تمامی وجود آدمی را می‌ساید. زمان فریبها و امیدواری‌های پیشین سپری شده است. من در اینجا، جز به گروه کوچکی از آدمها، تعداد اندکی اندیشه، آری، و به امکان ناپذیری توقف جنبش به هیچ چیز دیگری اعتماد ندارم. من فروریختن اجتنابناپذیر اروپای فرتوت را می‌بینم و افسوس هیچ چیزشان را نمی‌خورم. نه افسوس میزان وسیع سطح بالای تحصیلاتشان و نه مؤسسات عالیشان را... من هیچ چیز را در این جهان از آن روی که پیگرد می‌کند، دوست ندارم؛ و از آن روی که اعدام می‌کند، هیچ چیزش برابرم محترم نیست؛ و می‌مانم... می‌مانم تا رنج دوگانه‌ای را تحمل کنم. رنج غم خویش و غم جهانم را. شاید روزی جهانم از این همه خرابی و نابودی که در تمامی اعصار به همراه داشته نابود شود.

پس چرا می‌مانم؟

می‌مانم زیرا مبارزه در اینجا است. زیرا علیرغم خون و اشک، در اینجا مسایل اجتماعی حل می‌شوند. در اینجا غذایی که همزمان بیمارگونه و آتشین است، علنی است. مبارزه آشکارا صورت می‌گیرد و کسی پنهان نمی‌شود. در اینجا نیز اندوه چیرگی دارد اما نه پیش از نبرد. زبانت را پیش از آنکه سخنی گفته باشی نمی‌برند. ستم عظیم است، اما

مقاومت نیز رساست. رزمندگان، با بندهائی بر دستها و پاهایشان پی‌درپی به رزمگاه می‌روند و در عین حال سرهایشان را افراشته نگاه می‌دارند و سخنانشان را آزادانه بر زبان می‌آورند. هرچا که سخن نمرده باشد، عمل هنوز زنده است. من به خاطر این مبارزه‌ی علنی، به خاطر آزادی بیان و علنیت، در اینجا می‌مانم. به خاطر آنها همه چیزم را فدا می‌کنم. من شما را به عنوان بخشی از موجودیت خویش فدا می‌کنم و ممکن است در کنار اقلیت پر انرژی «رانده شدگان و نه مانده شدگان» هستی‌ام را نیز نثار کنم. به خاطر این آزادی بیان من رابطه‌ی خونین‌ام را موقتا با توده‌ها گسسته‌ام. شاید بهتر باشد که بگویم سست کرده‌ام. توده‌هایی که فراخوان رویه‌های تاریک و روشن روح را، چه بسیار شنیدمانند، توده‌های ترانه و زبان - ترانه و زبان من... من با توده‌ها می‌مانم و در حیاتم احساس همدردی عمیقم را با گریه‌ی تلخ پرولتاریا و شجاعت شهورانه‌ی دوستانش حفظ خواهم کرد.

تصمیم‌گیری برای من گران تمام شد... شما مرا می‌شناسید... و باورم می‌کنید. من دردی را که در ژرفای وجودم فریاد می‌کشید خفه کردم. در جدال با خویش بسیار اندوه کشیدم و سرانجام، نه چنان جوانی منزجر، بلکه همچون انسانی آزموده که جوانب امر را سنجیده و از اندازه‌ی باخت خویش آگاه است، تصمیم گرفتم. ماه‌ها در حال ارزیابی و تردید بسر بردم و عاقبت همه چیز را به قربانگاه کشاندم:

به خاطر شایستگی انسانی،

آزادی بیان.

مرا با عواقب امر کاری نیست، آنها خارج از توانائی منند. آنها پیش از هر چیزی تحت فرمان هوس‌های لجام گسیخته‌ی فراموش شده‌ای هستند که با پرگار خودسری نه تنها سخنان، بلکه مسیر گام‌های ما را نیز ترسیم کرده‌اند. در اراده‌ی من بود که گوش فرا ندهم. و من نیز گوش نکردم.

اطاعت از باور خویش، اگر امکانش را داشته باشی که فرمان نبری، نفرت‌انگیز و غیر اخلاقی است. سر سپردگی به چیزی مجهول تقریبا غیر ممکن می‌گردد. من در دو انقلاب* ۲ حضور داشته‌ام و آنقدر آزاد زیسته‌ام که اجازه‌ی به بند کشیدن دوباره‌ی خویش را ندهم. پس اضطراب‌های توده‌ها را تجربه کرده‌ام، به آزادی بیان عادت کرده‌ام و نمی‌توانم حتی برای رنج کشیدن به همراه شما، دوباره اسیر شوم. اگر لازم بود برای هدفی مشترک بمیرم، شاید نیرویی در من یافت می‌شد، اما اینک آن هدف مشترک ما کجاست؟ در نزد شما خاکی یافت نمی‌شد که انسان آزاد بر آن ریشه دواند. آیا می‌توانید بعد از این همه، باز هم مرا آواز دهید؟ به سوی میدان مبارزه، به سوی شکنجه‌گاه دور افتاده، به سوی خاموشی بی‌حاصل برویم؛ اما به سوی اطاعت کورکورانه، هرگز. هر چه می‌خواهید از من طلب کنید، اما دورویی نخواهید. مرا مجبور نسازید

دوباره در نقش ارادتمندی مطلق ظاهر شوم. در سیمای من به انسان آزاد احترام بگذارید.

آزادی فردی عالی‌ترین آرمان‌هاست. در وجود آن و تنها در وجود آن است که اراده‌ی توده‌ها می‌تواند حقیقتاً تجلی یابد. انسان بایستی به آزادی خویش همانقدر ارج نهد که به نزدیکان و تمامی توده‌ها احترام می‌گذارد. اگر شما به این مسئله باور دارید، پس بپذیرید که اینک ماندن در اینجا حق من و وظیفه‌ی من است. این یگانه راه مخالفتی است که فرد می‌تواند در اینجا داشته باشد. او باید این فداکاری را نثار شایستگی انسانی خویش کند. اگر شما دوری مرا فرار می‌خوانید و به خاطر محبتتان مرا می‌بخشید، این بدان معناست که شما به طور کامل آزاد نیستید.

من شما را می‌شناسم؛ ممکن است از دیدگاه رمانتیسیسم میهن‌پرستانه و رودربایستی‌های متمدنانه با من به مخالفت برخیزید. من اما با این نظرات کهنه‌پرستانه سر سازش ندارم. من آنها را از سر گذرانده و خود را از شرشان خلاص کرده‌ام. من علیه این مفاهیم مبارزه می‌کنم. این پس‌مانده‌های احیاء شده‌ی خاطرات دوران روم و مسیحیت، بیش از هر چیز سد راه جا افتادن برداشت‌های حقیقی، برداشت‌های سالم، روشن و پخته از آزادی هستند. خوشبختانه در اروپا سنت‌ها و توسعه‌ی طولانی، سهم تئوری‌ها و قوانین بیسوده را جبران می‌کند. مردم اینجا در سرزمینی زندگی می‌کنند که از دو تمدن برخوردار شده‌اند. ۳۰۰ راهی که نیاکان آنها در طول دوهزاروپانصد سال پیموده‌اند بی‌شمر نبوده و علیرغم ساختمان ظاهری و قواعد اسمی، نتایج انسانی بسیاری به بار آورده است.

در بدترین مراحل تاریخ اروپا ما شاهد مقداری احترام به فرد، قدری اعتراف به استقلال و قائل شدن حقوقی برای قریحه و نبوغ هستیم. با وجود رذالت دولت‌های آنزمانی آلمان، «اسپینوزا» تبعید نشد، «لسینگ» را گردن نزدند و یا به دست سربازان نسپردند. در اینجا، احترام نه تنها به نیروی مادی بلکه به نیروی اخلاقی نهفته است؛ و اعتراف جبری به فردیت، یکی از بزرگترین اصول انسانی زندگی اروپائی است. در اروپا هرگز کسانی را که در خارج می‌زیستند، جنایتکار قلمداد نمی‌کردند و مهاجرین به آمریکا را خائن نمی‌شمردند.

مسئله در نزد ما اما مطلقاً بدین گونه نیست. در کشور ما فرد پیوسته سرکوب و مسخ شده و حتی تلاشی در جهت احیایش صورت نگرفته است. آزادی بیان در نزد ما گستاخی به شمار می‌رفته و استقلال معنی آشوب داشته است. انسان در دولت‌ها تحلیل شده و در جامعه رها می‌گشته است. پطر اول در اصلاحات خود، دولتمداری متسوخ و زمینداری روسیه را با اتکاء به قواعد مدیریت اروپایی تغییر داد؛ تا آنجا که امکان داشت از قوانین سوئدی و آلمانی رونویسی شد و هر آن چیزی که ممکن بود از

جامعه‌ی خودگردان و آزاد هلند به نفع جامعه‌ی استبدادی به عاریت گرفته شد. اما در نزد دولتی که از نظر اخلاقی سهار شده باشد، شناسایی طبیعی حقوق فرد، حق اندیشه و حقیقت نمی‌توانست وام گرفته شود و به همین خاطر هم این مسئله منتقل نشد. در میهن ما بندگی به موازات تحصیلات رشد کرد؛ دولت اعتلا یافت و بهبود پیدا کرد، اما فرد از آن طرفی نیست. برعکس، هرچه دولت نیرومندتر گشت به همان اندازه فرد ضعیفتر شد؛ و اشکال اروپایی مدیریت، دیوان و ساختار نظامی و اجتماعی در کشور ما در هیئت عجیب استبداد درمان ناپذیری رشد کرد.

اگر روسیه اینقدر پهناور نبود، اگر ساختار بیگانه‌ی دولت تا این اندازه آشفته بر قرار نشده و چنین نامنظم اجرا نمی‌شد، بدون اغراق می‌توان گفت در روسیه هیچ انسانی که اندک بویی از شایستگی خویش برده باشد نمی‌توانست زندگی کند.

نازپروردگی حکومت که با هیچ مقاومتی روبرو نیست به چنان درجه‌ای از لجام‌گسیختگی رسیده است که همانندش در هیچ دوره‌ی تاریخی یافت نمی‌شود. شما می‌توانید درجه‌ی این لجام‌گسیختگی را از صحبت‌هایی که در باره‌ی امپراتور پاول « به اصطلاح شاعر بر سر زبانهاست درک کنید. بهانه‌جویی و فانتزی را از پاول بگیرید، نگاه خواهید دید که او ابتدا اصیل نبوده و اصول الهامبخش وی نه تنها در خانوادگی سلطنتی، بلکه در هر ایالت و ملک و برزن، همه‌جا یکی است. سرمستی استبداد تمامی مراحل سلسله مراتب مشهور چهارده‌گانه‌اش را فراگرفته است. در تمامی اعمال دولت، در همه‌ی روابط بالایی‌ها نسبت به پایینی‌ها بی‌حیایی گستاخانهای هویداست. خودستایی بی‌شرمانه از عدم مسئولیت و وقوف توهین‌آمیز به اینکه هر فردی سربازگیری سه باره، قانون مسافرت به خارج *۴ و شلاق‌زنی تادیبی در انستیتوی سپندسی را تحمل خواهد کرد. همانگونه که اوکراین وضعیت سرواژ را در قرن هیجده تحمل کرد، تمامی روسیه بالاخره به این اصل ایمان آورد که انسانها را می‌توان فروخت و بازفروش کرد و هرگز کسی، حتی آنها که فروخته می‌شدند نیز، نپرسیدند که این اعمال براساس کدام قانون صورت می‌گیرد. دولت ما، حتی از دولت‌های ترکیه و ایران نیز بیشتر به خود اطمینان دارد و آزادتر است. هیچ چیز سد راهش نیست. گذشته‌های برایش مطرح نیست. از پیشینه‌ی خود سر باز می‌زند و با گذشته‌ی اروپا کاری ندارد. برای مردم ارزشی قابل نیست؛ آموزش انسانی را نمی‌شناسد و با حال نیز سر جنگ دارد. سابقاً دولت تا اندازه‌ای از همسایگان خود شرم می‌کرد و از آنها می‌آموخت اما اکنون سرمشق بودن برای تمامی ستمگران را رسالت خویش می‌شمارد و به آنها آموزش می‌دهد.

ما باهم وحشتناکترین نوع گسترش امپراتوری را دیدیم. ما در وضعیتی تروریستی و زیر بال‌های سیاه پلیس مخفی و در چنگال آنها زیسته‌ایم. ما همراه خشم ناامیدانه بار آمدیم و به نوعی جان سالم به در بردیم. آیا این‌ها کافی نیست؟ آیا زمان آن

فرانسیده است؟ آیا زمان آن فرا نرسیده که دستها و گفتارمان را برای عمل بگشائیم؟ برای نمونه آیا وقت بیدار کردن توده‌های خوابزده نرسیده است؟ آیا به هنگامی که فریاد و سخن مستقیم به زحمت شنیده می‌شود، می‌توان مردم را با زمزمه و ایما و اشاره بیدار کرد؟ بندها را بگسلید. به عمل مستقیم نیاز هست. ۱۴ دسامبر از آن روی که در میدان «ایساکیف» روی داد، تا اندازه‌ای تمامی روسیه‌ی جوان را به لرزه انداخت. اکنون نه تنها عملکرد میدان، بلکه عملکرد کتاب و تریبون نیز در روسیه امکان ناپذیر است. تنها کار انفرادی در مخفی‌گاه یا اعتراض فردی از راه دور باقی‌مانده است.

من تنها به دلیل بیزاری عبور از مرز و پوشیدن دیواره‌ی دستبند و پابند نیست که در اینجا می‌مانم، بلکه قصدم کارکردن است. دست روی دست گذاشتن در همه جا میسر است. در اینجا اما، جز هدف ما مرا کاری نیست.

چه کسی بیش از بیست سال اندیشه‌ی یگانه‌ی خویش را در سینه حفظ کرد؟ چه کسی به خاطر آن اندیشه رنج کشید و سرگردانی در زندانها و تبعیدگاهها را به جان خرید؟ چه کسی این اندیشه را از خلال بهترین لحظات عمر خود و پاک‌ترین دیدارها بیرون کشید؟ او آن را رها نمی‌کند. او این اندیشه را بنا به مقتضیات ظاهری و اندازه‌ی طول و عرض جغرافیایی کنار نمی‌نهد؛ بلکه کاملاً بر عکس، من در اینجا مفیدترم. من کلام بدون سانسور، ارگان آزاد و نماینده‌ی اتفاقی شما هستم.

همه‌ی اینها تنها از سوی ما بدیع و عجیب به نظر می‌رسد؛ حقیقتاً اما، هیچ چیز شگفت‌آوری در اینجا وجود ندارد. به هنگام آغاز انقلاب، در تمامی کشورها، و وقتی اندیشه هنوز ضعیف و نیروی مادی از هم گسیخته بود، انسانهای لو رفته و فعالین از محل دور می‌شدند. کلام آزاد آنها از دور طنین می‌انداخت و همین کلام از دور به سخن آنها نیرو و قدرت می‌بخشید. زیرا به دنبال سخنان آنها عمل و فداکاری پدیدار می‌گشت. توانایی سخن آنها از دور بود که افزایش می‌یافت، درست به مانند نیروی جاذبه که رشد آن در برابر سنگی که از برجی بلند پرتاب شده باشد، هر لحظه افزایش می‌یابد.

مهاجرت اولین نشانه‌ی نزدیکی انقلاب است.

درخارج برای روسها وظیفه‌ی دیگری نیز هست. زمان آن رسیده است که اروپا را به طور واقعی یا روسیه آشنا کنیم. اروپا ما را نمی‌شناسد. آنها تنها تصویری از دولت و نمای خارجی ما دارند و لاغیر. موقعیت فعلی برای این آشنایی عالیست. اکنون اروپا نمی‌تواند با مداحی خود را در قبای ناآگاهی حقارت آمیز بیچد. از آن زمان که روسیه دستخوش استبداد عامی‌گرایانه و قزاقان الجزایری شد، هنگامی که از رودخانه دانوب تا اقیانوس اطلس حکومت نظامی برقرار گردید و از وقتی که زندانها و اردوگاهها مملو از

انسانهایی شد که به خاطر اندیشه مورد پیگرد قرار می‌گرفتند... دیگر بی‌اعتنایی متکبران* در شان اروپا نیست. بگذار او از نزدیک توده‌های ما را بشناسد. توده‌ای که نیروی جوانی خویش را در نبرد به بوته‌ی آزمایش گذاشت و از آن سرفراز بیرون آمد. برای اروپا از این توده‌ی نیرومند و اسرارآمیز بگوئیم که پنهانی کشور شصت میلیون‌ی تشکیل داد. که آنچنان استوار و شگفت‌آور رشد کرد، و در این میان حتی جامعه‌ی آغازین خود را نیز از یاد نبرد و آن را از طریق دگرگونی‌های اولیه‌ی تکامل دولت بروز داد. در باره‌ی توده‌ای که به طرز اعجاب آور توانست خود را در زیر یوغ قبایل مغولی و بوروکراتهای آلمانی، لشکریان «کاپرال» * ۵ و انضباط سربازخانه‌ای و زیر شلاق تنگین تانار حفظ کرده و خصوصیات احترام برانگیز، تفکر زنده و اوج گسترده‌ی خصلت غنی خویش را تحت ستم سرواژ نگهدارد و پاسخش به فرمان باسواد شدن تزار، پس از صدسال، پدیده‌ی عظیمی چون پوشکین بود.

بگذار، اروپاییان همسایه‌شان را بشناسند. آنها فقط از او می‌ترسند... پس لازم است بدانند از چه می‌ترسند.

تا کنون ما به طرز نابخشودنی فروتن بودهایم و با آگاهی بر وضعیت سخت بی‌حقوقی خویش، تمامی نیکی‌ها و هر آنچه را زندگی توده‌ها از کمال و امید ی سرشار عرضه می‌کند به فراموشی سپرده‌ایم. ما منتظر آلمانی* ۶ نشستیم تا مارا به اروپا معرفی کند. شرم آور نیست؟

ایا فرصت انجام کاری را خواهم داشت؟ نمی‌دانم. امیدوارم!

بازی دوستان، برای مدت‌های مدید بدرود... دست‌هایتان را به من دهید و مرا یاری کنید. مرا به هر دوی آنها نیاز هست؛ و بالاخره کسی چه می‌داند چه چیزها که ما در این اواخر ندیده‌ایم؛ اینطور که معلوم است، شاید زیاد دور نباشد آنروز که ما چون گذشته در مسکو گرد هم آییم و بی‌هیچ ترسی جام‌هایمان را با فریاد بر هم زنیم: " به سلامتی روسیه و اراده‌ی مقدس! "

قلبم نمی‌خواهد بپذیرد که آن روز فرا نخواهد رسید و از فکر فراق جاودانه یخ می‌زند. گویا آن کوجه‌ها را نخواهم دید که بسیار اوقات، سرشار از آرزوهای جوانی‌ام در آنها قدم زده‌ام، یا آن خانگی لیبالب از خاطره، روستاهای روسی ما، دهقانانی که من در جنوبی‌ترین نقطه‌ی ایتالیا به یاد آنها بودهام. امکان ندارد! اما، اگر؟ - در آن صورت من جامم را به خاطر کودکانم سر می‌کشم و با مرگ در غربت ایمانم را به آینده‌ی خلق روس حفظ می‌کنم و از تبعیدگاه داوطلبانه‌ام برایش آرزوی رستگاری می‌نمایم.

۱. شاید منظور گرتسن سرکوب انقلاب مجارستان در سال ۱۸۴۹ به کمک قوای تزاری باشد که تحت فرماندهی فیلدمارشال پاسکویچ که قبلا قیام ۲۱ - ۱۸۲۰ لهستان را سرکوب کرده بود، باشد.
۲. گرتسن در سال ۱۸۴۸ شاهد انقلاب در فرانسه و ایتالیا بود.
۳. گرتسن تمدن لویی را تمدن باستانی و دومی را تمدن مسیحیت می‌دانست و به آنها چون قرون وسطی و عصر جدید می‌نگریست.
۴. منظور محدودیت واگذاری گذرنامه در تاریخ ۲۰ مارس ۱۸۴۴ است.
۵. نام درجه‌ی نظامی فرماندهان کوچک در ارتشهای چندین کشور از جمله روسیه از قرن ۱۶ تا نیمه‌ی اول قرن بیستم. (مترجم)
۶. منظور گرتسن اقتصاد دان آلمانی آ. هاگس گاوزن * بررسی مناسبات درونی زندگی مردم و ویژگی‌های نهادهای روستایی در روسیه * است که بر اساس برداشت‌های شخصی نویسنده در سال ۱۸۴۷ نوشته شده است.

یادداشت‌هایی درباره‌ی تبعید



ژیسلو میلوش

■ برگردان : حسین هوشمند

ژیسلو میلوش Czeclaw Milosz شاعر، نویسنده و مقاله‌نویس لهستانی، در سال ۱۹۱۱ در لیتوانی (جایی بین روسیه و لهستان) به دنیا آمد. وی در محیطی رشد کرد که همواره از نظر فرهنگی او را تهدید می‌کرد، با این حال در تمام طول زندگی‌اش همچون یکی از صبورترین نویسندگان جهان باقی ماند؛ نویسنده‌ای که علیرغم صیوری‌اش، در برابر کوچکترین نشانه‌های بی‌عدالتی، واکنش مستقیم نشان می‌دهد.

پس از حمله‌ی فاشیست‌های هیتلری به لهستان، میلوش به نجات کتاب‌های قدیمی کتابخانه‌ی دانشگاه، که به صورت لوثاق شده در خیابان‌های ورشو پراکنده شده بودند پرداخت و مجلدات فراوانی از آنها را نجات داد.

میلوش در ۱۹۵۱ و از هنگامی که به قول خودش، خود را نه در خاک‌ی خویش که بین

سیاستداران و شعارها و بیانیه‌ها احساس می‌کرد، با زندگی سیاسی قطع رابطه کرده و به آمریکا گریخت و مدتی بعد، در سال ۱۹۵۸ در دانشگاه «برکلی» به تدریس مشغول شد. وی کارشناس ورزیده‌ی تاریخ و ادبیات اروپا و مترجم آثار ادبی بزرگی از زبان‌های روسی، انگلیسی، فرانسه، اسپانیایی و عبری است. میلوش آشنائی عمیقی با شعر «پابلو نرودا» دارد، اما از هنگامی که نرودا در یکی از همراهیش «استالین» را به خورشید تابان تشبیه کرد، از او کناره گرفت.

میلوش در سال ۱۹۵۶ «دیپلم ادبی اروپا» را در ژنو، در سال ۱۹۷۸ جایزه‌ی ادبی «نئو ستار» آمریکا و در سال ۱۹۸۰ جایزه‌ی نوبل را ربود. منتقدین سوئدی پس از دریافت جایزه‌ی نوبل از سوی میلوش نوشتند: اعطای جایزه‌ی نوبل به میلوش، افتخاری برای آکادمی سوئد است.

هزاران کیلومتر دور از خانه و در تبعید، میلوش به دفاع از زبان مادری و شعر برمی‌خیزد. شعر و ادبیات برای وی به مثابه نقطه‌های ثقل حیات هستند و از دید ۵۰ میلیون لهستانی زبان، او حافظ و استاد زبان و ادبیات لهستانی است.

خوشبختی‌ای نیافت، چرا که در
میهنش خوشبختی‌ای وجود نداشت.
آدام میکویچ

سودمندی

اگر تلقی ما از مسئله‌ی تبعید، سرنوشت یا تقدیری گریزنناپذیر به مثابه یک بیماری لاعلاج باشد، می‌بایستی که این دید در مشاهده و کشف گول زنی خویش تأثیری به سزا داشته باشد و یا لااقل در این مورد کمک و یاری‌مان کند.

تغییرات در یک روند

وظیفه‌ی خویش را به خوبی می‌دانست و مردمش نیز منتظر کلام او بودند، اما تکلم برایش ممنوع شده بود. در جایی که اکنون زندگی می‌کند، می‌تواند آزادانه و بدون هیچ قید و بندی صحبت کند و سخن بگوید، اما کسی گوش نمی‌دهد. از آن گذشته، او

فراش کرده که چه چیزی برای گفتن داشته است.

تفسیر موضوعات بالا

دستگاه سانسور از بعضی لغزش‌های پیش آمده در نوشته‌ها، به عمد چشم‌پوشی می‌نماید، زیرا که لغزش از خط دیکته‌ای تعیین شده باعث می‌شود که اولاً نویسندگان چیزی برای مشغولیت خویش داشته باشند و در ثانی ادبیات را به وسیله‌ای جهت وقت‌گذرانی يك مشت نخه‌ی دست چین شده‌ی جامعه بدل کند. اما به محض اینکه نویسندگانی نشان دهد که شروع به درک و دریافت حقایق موجود کرده است، چنان خروشی در دستگاه پیش می‌آید که آرزوی نابودی هرچه سریعتر مجرم را دارد. نویسندگانی که خود را در تبعید (چه اجباری و چه اختیاری) می‌یابند، به این موضوع پی می‌برند که می‌بایست خشم خود را بیرون ریخته و به انتشار و اشاعه‌ی مشاهدات و افکار خود پردازد. ولی در اینجا مسئله‌ی دیگری نیز وجود دارد و آن اینکه مسائل و موضوعاتی که برای او و مردمش حکم مرگ و زندگی داشته‌اند، حال در خارج (تبعیدگاه) با آنها به صورت اموری پیش‌پا افتاده و یا در بهترین حالت به صورت مسائل جالب توجه ولی قدیمی برخورد می‌شود. بدین ترتیب ناگهان به این موضوع پی می‌برند که در اینجا می‌تواند با آدمهای خونسرد و بی‌تفاوت صحبت کند، نه با آنهایی که مسائلش را واقعا درک و لمس کرده و از خود مایه می‌گذارند. از این به بعد است که او سعی در وفق دادن خود با محیط زندگی کرده و اطلاعات و آگاهی‌اش درباره‌ی زندگی عادی روزمره‌ی جاری در کشورش به تدریج رنگ خود را از دست داده و اندک اندک نه تنها از حقیقت عقب نشینی از آن منحرف هم می‌گردد. ادامه‌ی کارهای سابقش به تجاری‌بی‌عینی نیاز دارد که او آنها را در تبعیدگاه از دست داده است و به همین جهت یا می‌بایستی خود را محکوم به بی‌شماری و بی‌حاصلی نماید یا اینکه نظاره‌گر پروسه‌ای از تغییرات کامل ظاهری شود.

دید دیگران

دید دیگر، افکاری دیگر، فاصله و زاویه‌ای دیگر. این کاملاً آشکار است که يك نویسنده‌ی تبعیدی به این‌ها احتیاج دارد. او اگر که می‌خواهد به «من» گذشته‌ی خویش غلبه کند، به وسائلی کمکی که هیچگاه فکرش را هم نمی‌کرده، نیازمند است. یکی از آن وسایل همانا تعویض زبانی است که هم امکان نویسندگی به زبانی دیگر و در کشوری دیگر را برایش فراهم می‌سازد و هم اینکه از زبان مادری خویش در جانی

دیگر) البته در صورتیکه خوانندگان بتوانند نوشته‌های او را فهمیده و قبول کنند) استفاده نماید، که در این صورت جایی برای تبعید باقی نمی‌ماند.

انتخابی دیگر نیز وجود دارد و آن این است که وجود تلقین یافته‌ی خویش را در میهن زنده نگه داشت و این امری است بسیار مشکل و طاقت‌فرسا. اگر تلقین یافته را در اینجا بکار می‌گیریم منظور این است که هرنویسنده‌ی در تبعید این وظیفه را دارد که پیشرفت و ترقی و تاریخ کشورش را همچون بازتابی از زمان (از زمان‌های گذشته تا حال) به دوش کشیده و زنده نگاه دارد. این امر حاوی یک بازارش‌گذاری لاینقطع از آداب و رسوم به منظور دستیابی به ریشه‌های مهم و مشاهدات انتقادی زمان حال می‌باشد. بعضی از سبک‌های ادبی همچون رئالیسم (به صورت تعریف شده) امکان تولد و رشد را در تبعید نمی‌یابند. در عوض خود مسئله‌ی تبعید از طریق تقویت زاویه‌ی دید جدید یک نویسنده می‌تواند او را در سبک‌های دیگر مساعدت و یاری کند. سبک‌هایی که طرح و زمینه‌ی اصلی خویش از حقایق را بر نمی‌سببیک پایه‌گذاری می‌کنند.

یأس

یأس و ناامیدی، دنباله‌ی جدائی ناپذیر تبعید را که در اولین مطالعه و آشنائی با این پدیده ظاهر می‌گردند، می‌توان تجزیه و تحلیل نموده و چنین نتیجه گرفت که این پدیده به خودسازی فردی وابسته است و نه به اوضاع و شرایط بیرونی. یأس بطور کلی دارای سه عامل مهم می‌باشد: باخت هویت فردی، ترس و وحشت از شکست و در نهایت زجرهای اخلاقی.

یک نویسنده به طور کل و بر اساس همکاری گسترش یابنده بین خود و خوانندگان و بدون در نظر گرفتن کمیت هویتی، نمائی بیرونی از خود می‌سازد. نمائی که با آن از طرفی شناخته و مجزا می‌گردد و از طرف دیگر، دیگران را نیز تحت تأثیر خویش قرار می‌دهد. هنگامی که همین نویسنده مهاجرت می‌نماید، این نما فروریخته و می‌شکند و در نتیجه عضوی می‌شود بی‌نام و نشان و یا بهتر بگوئیم هویت فردی در جمعی. دیگر حتی وجود خارجی ندارد، وجودی که کردارش چه خوب و چه بد نزد نزدیکان شناخته و قضاوت می‌شد. هیچ‌کس به درستی نمی‌داند که او کیست؛ چکاره است؛ و اگر در جایی مطلبی در باره‌ی خویش ببیند و بخواند خود را نه تنها در آنها باز نمی‌یابد بلکه پی‌می‌برد که آن مطالب چقدر بی‌تناسب و بدقواره و حتی جعلی‌اند. و بدان هنگام است که به اندازه‌ی سربلندی‌اش خوار می‌گردد. و شاید این

مجازات‌ی در خور اوست؟

همیشه تعداد معدودی از انسانها قدرت استقامت و ایستائی در مقابل زخم فرساینده و خورنده‌ی تنهائی را دارا بوده‌اند و این خود دلیلی قوی برای ترس نویسنده‌ی تبعیدی در مقابل شکست است. او زمانی به گروهی از ادیبان تعلق داشته و در چهارچوب آداب و رسوم آن گروه فعالیت می‌کرده، تعجید می‌شده و یا انتقاد می‌کرده است. حال بی‌هیچگونه تعلقی، به دور از اشتراك و همکاری‌ها و بی‌هیچ‌نشانی از آن طعم شیرین و سیراب کننده‌ی بلند همتی، باید به زندگی ادامه دهد. اینک از اینکه مانند گاهی در توفان به اینسو و آنسو پرتاب می‌شود و در جریان بزرگ زندگی شناور است، زجر می‌کشد، زیرا که این شناوری برای وی نشانگر و بیانگر عدم یادگیری روی پای خویش ایستادن و مستقل بودن است. او پیش از اعتراف به شکست خویش، قادر به پیروزی نیست.

تبعید آدمی را اخلاقاً مظنون و مشکوک می‌سازد، حس همکاری آدمی را با دیگر اعضای گروه از بین می‌برد، و به عبارت دیگر آدمی را از اشتراك و همکاری جمعی دور کرده و به تقسیم عمرمانده و تجربیات کسب نشده خاتمه می‌بخشد. اضطرابات اخلاقی او منعکس‌کننده‌ی وابستگی او به نوعی نمای قهرمان‌گون از خویش می‌باشد. او می‌بایست اندک اندک به این پایان دردناک پی ببرد که انجام يك کار اخلاقی با ارزش و یازنده‌داری نمائی جاودان از خویش امری بس دشوار است.

خوی گیری

آدمی بعد از سالیانی دراز در تبعید، سعی دارد وانمود کند که دیگر در تبعید زندگی نمی‌کند.

بُعد مکانی

تخیل، جستجوگر دائمی مکان، همیشه شمال، جنوب، شرق و غرب را از روی قطب‌نمای دل آدمی مشخص می‌سازد؛ نقطه‌ای که در برگزیده‌ی نواحی‌ای است که دوران طفولیت در آنها سپری گردیده است. تا زمانی که يك نویسنده در کشور خویش زندگی می‌کند، این نقطه‌ها همچون نیروی گریز از مرکز سعی بر گسترش خویش دارند، تا جایی که با تمامیت کشور خویش منطبق و باز شناخته گردد. تبعید، محل این نقطه را تغییر می‌دهد و یا به عبارت بهتر دو نقطه بوجود می‌آورد. تخیل نیز همه چیز را در رابطه با همان نواحی اولیه‌ی زندگی آدمی قرار می‌دهد. مثلاً در مورد

من جایی در قاره‌ی اروپا. برای اینکه بتوانم چهار جهت را مشخص کنم، به همان ناحیه‌ی اولیه باز می‌گردم، انگار که هنوز خود در آنجا ایستاده‌ام. در صورتیکه هم‌زمان شمال، جنوب، مشرق و مغرب از جایی که در حال حاضر مشغول نوشتن این کلمات هستم، مشخص می‌شوند.

یکی از نشانه‌های تمایز ادبیات به سبک‌گرایی به گذشته (نوستالژی) همین تخیل جویای مکان‌های دوران رشد آدمی است. فاصله‌ی مکانی، اغلب همچون عملکرد تغییر ظاهر علیه فاصله‌ی زمانی عمل می‌کند. نوشته‌های گذشته‌گرا در تبعید معمول و متداول است، اما به سختی می‌توان گفت که گرایش به این سبک یکی از روش‌های موفق جهت گذراندن این دوران سخت می‌باشد. نقطه‌ی جدید را که باوری تازه کشف شده برای جهت‌یابی است نمی‌توان نادیده گرفت، یا بهتر بگوئیم حضور فیزیکی خویش را در این نقطه‌ی مشخص نمی‌توان نادیده انگاشت. به این ترتیب پدیده‌ای غریب ظاهر می‌شود: هر دو نقطه با سیستم‌های مکانی متفاوت خاص خویش تداخل می‌کنند، همکاری می‌کنند، و یا در بهترین وجه انتظار در یکدیگر ادغام می‌گردند.

سایه‌ها در راه

گفته می‌شود که جهان هسته‌ای اما با لجبختی و یکدندگی به دلیل توسعه‌ی تکنولوژی، پیشرفت مسائل بهداشتی و درمانی و نابودی بیسوادی در مسیر ورود به یک مرحله‌ی برابری بین کشورهاست. برداشتی مخالف این اظهاریه نیز می‌تواند وجود داشته باشد. برداشتی که آدمی به هنگام زندگی در تبعید، صدق آن را بهتر درک می‌کند. نویسنده‌ای که در کشوری بیگانه زندگی می‌کند، به همراه خویش دنیائی از اطلاعات تاریخی، سیاسی، اقتصادی و غیره در باره‌ی آن محدوده‌ی جغرافیائی‌ای که وی قبلاً در آن زندگی می‌کرده دارد. او برای گرفتن اطلاعات جدید در زمینه‌هایی که وی بخوبی با آنها آشناست، مشتاقانه آغوش می‌گشاید. اطلاعاتی که می‌توانند از طرق رادیو، تلویزیون و یا کتاب به او منتقل شوند و راهنمای کشف جدید برای وی گردند. بدین وسیله او متوجه می‌شود که چگونه دیوارهای جداسازنده‌ی انسانها از یکدیگر رشد و توسعه می‌یابند. در صد سال پیش انسان ساده می‌توانست در کمال راحتی و بدون آشنائی با سرزمین‌های دور، دیوارها و مرزها را به مکانی دوردست به نام دنیای قصه‌ها تبعید کند. اما امروز جانشین او دارای احساس دستیابی به این مکانهاست که بتواند به یکباره با تمامی مکان‌ها و حوادث دنیا آشنائی پیدا کند. از سوی دیگر و در پندار نیز بدین صورت است که وقتی انسان تبعیدی در مقابل اطلاعات دست اول یک نازموارد در باره‌ی میهنش قرار می‌گیرد، از تعجب دود از کله‌اش بلند می‌شود. به ناگهان اخبار و

ذکر وقایع میهنی کاملاً گمراه‌کننده به نظر می‌آیند. با گذشت زمان مجموعه‌ای از تضادهائی که بین واقعیت تصور شده و واقعیت موجود قرار دارند، تناسبی نجومی بخود می‌گیرند. تمثیل « مثل » افلاطون که تا به حال فقط در رشته‌های فلسفه از آن یاد می‌شد، به این ترتیب موضوع بحث روز می‌شود. بخاطر دارم که چگونه زندانیان زنجیر شده در غار نمی‌توانستند سر خود را به دور و اطراف بچرخانند، بلکه فقط دیواره‌ی روی‌روی خود را می‌توانستند ببینند و سایه‌های روی دیوار را همچون حقیقت محض می‌پنداشتند. کسی که در خارج از میهن ایستاده است از خود می‌پرسد که آیا او می‌تواند خوانندگان روزنامه‌ها و یا بینندگان تلویزیون را متقاعد کند که آنها همچون آن زندانیان زنجیری، قربانی اعتقاد به اشباح هستند؟ در نهایت اما وی در می‌یابد که او نمی‌تواند و نه اجباری برای انجام این کار دارد. اگر تمام توهمات و خطاها فقط به جهالت و نادانی و یا بینش منحرف سیاسی مربوط می‌شد، نگاه این امکان وجود داشت که به انسانهای زنجیری زمان ما امید داده شود. در نظر داشته باشید که ایجاد توهم و جوسازی، اصل اولیه‌ی تمامی رسانه‌های گروهی است.

خودآزمایی

بمنوان پیشنهاد چند سؤال را که يك نویسنده‌ی تبعیدی می‌تواند از خود بپرسد مطرح می‌کنم.

آیا اطمینان داری که همیشه‌های تو که متعلق به همین سرزمین هستند، حال و روزشان از تو بهتر است؟

آیا آثار آنها مطابق همان اصول و معیارهائی است که می‌دانیم و آموخته‌ایم؟

آیا تغییرات آنها در دهه‌های اخیر به قدری نبوده است که از نامشان تنها پوسته

هائی توخالی به جای مانده باشد؟

آیا آثارشان به تمرینی در تنهائی که خود نشانی از محرومیت‌هاست، بدل نشده

است؟

چند نفر از این آدم‌ها با وجود اینکه در مملکت خودشان زندگی و فعالیت

می‌کنند، با عشق و سپاسی که ارزش کوشش‌شان را داشته باشد رویرو می‌شوند؟

با وجود اینکه زبان آنها و مردمشان یکی است، آیا نگاهی حاکی از فهمیدن و

درک شدن از طرف خوانندگانشان دریافت می‌کنند؟

آیا زمانی که زبان‌های بی‌شمار و جدا از هم، هوا را از صداهائی ناموزون و

گوش‌خراش پر می‌کنند، مفهوم يك لهجه‌ی مشترك تنها خیالی واهی نیست؟

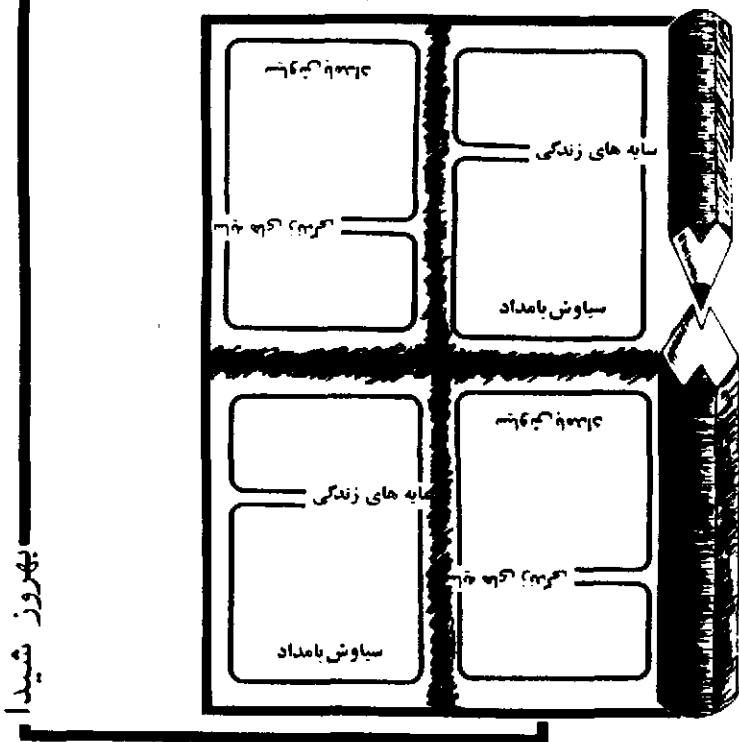
. ایثار همقطارانت را به راستی می‌خوانند و به حرف آنها دل می‌دهند و یا اینکه فقط همان همکاران هستند که آثار یکدیگر را می‌خوانند؟ می‌توانی حتی به این اطمینان داشته باشی که آنها نیز آثار یکدیگر را می‌خوانند؟ هنگامی که همه‌ی عوامل در نظر گرفته شود، آنگاه امکان اینکه وضع تو از آنها بهتر باشد نیز هست. تبعید تو، توجیه‌گر نیست.

. همیشه به این اعتقاد داشته‌ای که هدف درست نویسندگی دستیابی به تمام مردم دنیا و تغییر زندگی آنهاست. آیا فکر می‌کنی که در موقعیت تو چنین هدفی دست نیافتنی است؟ آیا اعتقادات هنوز به اعتبار خود باقی است؟
 . فکر نمی‌کنی از هر يك از همکارانت از صمیم قلب به چنین رویاتی، به رویاهای بچه‌گانه وفادار بودماند؟ آیا خود تو بهر صورت شاهد ناکامی‌شان نبوده‌ای؟ و اگر نمی‌توانی که دنیائی را نجات دهی پس چه فرقی برایت دارد که با جمعی اندک و یا بسیار سر و کار داشته باشی؟

زبان

نویسندگانی که در بین انسانهایی با زبانی دیگر (به غیر از زبان خویش) زندگی می‌کنند، به تدریج زبان مادری خویش را به گونه‌ای جدید درک می‌کنند. این که اقامت طولانی مدت در خارج از کشور فرم زبانی را از درون تهی می‌سازد، حتی اگر نفوذ حیات‌بخش مکالمه‌ی روزمره نیز وجود نداشته باشد، درست نیست. اما موضوعی که حقیقت دارد این است که آدمی زوایای جدیدی از زبان خویش را، به دلیل اشکال مختلف توصیف بین زبانها، کشف می‌نماید. بدین‌طریق، خون گرفتن از قلمروهای مشخصی چون زبان محاوره و زبان کوچه را، گسترش یک زبان در درون زبان دیگر، پاکیزگی زبان، معانی موزون و تعادل قواعد صرف و نحو جبران می‌کند. رقابت بین دو زبان به هیچ وجه نیاز به معرف بودن ادبیاتی که در تبعید نوشته می‌شود ندارد. سردمان کشورهای متعدد اروپا، ظرف یکی دو قرن اخیر، هر يك دو زبان آموختند: لاتین و زبان مادری‌شان. زبان‌هایی که یکدیگر را تکمیل کرده و بر هم تأثیر گذارده‌اند.

در حسرت آن مهتابی رنگ



(نگاهی به سایه های زندگی سیاوش بامداد)

اثر هر هنرمندی حدیث نفس اوست. این تنها اوست که اقبال می یابد جانش را به تماشا بگذارد و جهانش را با صدایی رسا به سخره بگیرد، بر باد بخواهد، مرهم گذارد و یا پشت کند. این تنها اوست که از مقام ناظر واقعیت به مرتبه ارائه گر واقعیت ارتقاء می یابد. تنها اوست که می تواند واقعیت را تا حد ارضاء خود رنگ آمیزی کند، بی آنکه دلنگران آن باشد که واقعیت های دیگری نیز هست. هنرمند را با هیچ واقعیتی کاری نیست، مگر آنچه از چشم خود می بیند. او باردار داوریا و پیشداوریهای خود است تا واقعیت را دوباره بزیاید. و چنین است که از لابلا پیچیده ترین اشکال هنری و خونسردانه ترین لحظات حیات هنری هنرمند نیز این صدا به گوش می رسد: اینک جهان به رنگ نگاه من.

سیاوش بامداد نیز رنگ نگاه خود را در مورد زندگی روشنفکران ایرانی در خارج از کشور اعلام می‌کند: به گمان او این صحنه‌ای است که در آن جز ابتذال، بیهودگی و تکرار بازی نمی‌شود. او یک محیط کوچک روشنفکری در پاریس را بازسازی می‌کند. محیط انسانهایی که در پی آرزوهای خرد، نقشهای بزرگ ایفاء می‌کنند. انسانهایی بیگانه و تنها که تنها هويتشان نقشهایی است که به عهده گرفته‌اند: نویسنده گمنامی که بد می‌نویسد و خود می‌داند بد می‌نویسد، اما باز هم می‌نویسد. زنانی که در جستجوی جفت، جنبش آزادی زنان به راه می‌اندازند. زنی که پس از همخوابگی با مردی دیگر، تازه درمی‌یابد که با همسرش تفاهم ندارد، استاد دانشگاهی که نقش سابقش را سرمیز کافه‌های پاریس و در مقابل جوانان نیمه مست ایفاء می‌کند. خواننده‌ای که از هنرمند بودن تنها این را دارد که چند نفر از هنرمندان سرشناس خارج از کشور را از نزدیک می‌شناسد و حتی برای مدتی دوست دختر یکیشان هم بوده است و انقلابی‌یی که برای خودسازی شبی ده دقیقه «چگونه فولاد آبدیده شد» می‌خواند.

بامداد سقوط این جمع بی‌برگ و بار را سقوطی خلق الساعه نمی‌بیند. خاک غریب تنها نقابها را از سگه انداخته است. چه نقابهای قدیمی و چه نقابهای جدید حرم‌تی برنمی‌انگیزد. در پس نقابها همیشه آرمانهای مقدس، راهی برای رسیدن به مقصودی دیگر بوده است: سیاسی‌ها اتفاقاً سر از زندان در می‌آورده‌اند و به ناچار کینه رژیمی را به دل می‌گرفته‌اند، مخالفانها و موافقنهای سیاسی ناشی از درگیریهای عاشقانه «بوده است و آنکس که نام روسی داشته مبارزتر جلوه می‌کرده است. نگاه او چه بسیار تلخ است.

همچون هر نویسنده دیگری اما، او در نوع نگاهش تنها نیست. فریاد جمعی است که با او ذهنیتی مشترك می‌یابند. ذهنیتی عمومی که هرگز به معنای یکسانی نعل به نعل نگاه کسانی که در آن مشتركند، نیست. زمانی رولان بارت گفته بود، تولد خواننده به بهای مرگ نویسنده رخ می‌دهد. و این یعنی تناقض پیچیده ذهنیت مشترك و تفاوتیهای فردی. خواننده دوباره می‌نویسد، اما آن اثری را که با نگاهش همسو بیاید.

ذهنیت عمومی‌یی که بامداد نمایندگی می‌کند اما، بیش از هر چیز از جغرافیای زندگی برمی‌آید. از غربت. به کلام دیگر، گروهی که همچون او می‌اندیشند به درك مشترك با او نمی‌رسیدند اگر به تبعید نمی‌آمدند. اعضای این گروه توأمان بازیگر و راوی يك صحنه‌اند. بی‌سبب گرد آمدگانی، که از بد حادثه به پناه آمده‌اند. به این نکته باز خواهم گشت.

مارکوزه می‌گوید که توان بنیادگرایانه هنر در نوع‌آوری در شکل هنری نهفته است. بی‌تردید او راست می‌گوید. تاریخ تکامل هنر، تاریخ تکامل شکل است. اشکال هنری نو، پای بی‌پای روند تطور اجتماعی متولد شده‌اند و هر عصری برای بیان کیفیات خود و انسانش شکلی را به مسند نشانده است. اگر این نکته بدیهی را بپذیریم که نخستین ویژگی هنر فراوری محتوی نا شکل است، آنگاه نباید فراموش کنیم که چه برای بیان ویژگیهای ازلی آدمی و چه برای فریاد دلمشغولیهای خود ویژه انسان يك عصر، اشکال هنری پا به پای تغییر موضوع ناچار به تکاملند. يك سؤال اساسی اما، کماکان باقی است. ساعت آخر يك شکل هنری کی فرا می‌رسد؟

نزدیک به هشتاد سال از اولین جرقه‌های رمان نو می‌گذرد. نزدیک به هشتاد سال پیش از این پروست با جستجوی زمانهای از دست رفته، جیمز جویس با تصویری از هنرمند در زمان جوانی و خانم دروتی میلر ریچاردسون با سیر معنوی، بذر شکلی از قالب داستانی را پاشیدند که بعدها با نام تك گفتار درونی یا جریان سیال ذهن، شهره جهان شد: جبهشی به آنسوی رئالیسم قرن نوزدهم و قالبی که پیش از آنکه به دنیای برون نظر کند، برانست که برون را یکسره در ذهنی خاص بریزد و بی هیچ توالی زمانی آن را سامان هنری بخشد. شکلی که نقش نویسنده به مثابه دانای کل را در صحنه رمان حذف می‌کند تا حافظه نامنظم و رویاهای کابوسهای فردیتی منحصربه‌فرد را به نمایش بگذارد.

ولیبام جیمز که عبارت جریان سیال ذهن ابداع اوست، بعدها در کتاب قصه روانشناختی نودرباره حرکت دورانی ذهن نوشت: «تجربه، هر لحظه ما را به به قالبی نو در می‌آورد و واکنش ذهنی ما نسبت به هرچیز خاص، در واقع نتیجه تجربه‌ای است که از تمامی دنیا تا آن تاریخ داریم». با توجه به گفته هنری جیمز، شاید علاوه بر حذف دانای کل، مهم‌ترین ویژگی رمان نو را بتوان، بیرنگی نقش عنصر شخصیت، محوریت نام و تمام قهرمان اصلی و حذف توالی زمانی دانست. شکلی تا سرگردانیها و اندوه انسان قرن بیستم را به قالب آورد و مرثیه خوان ذهن دردمند انسان این عصر شود.

پس از جویس و پروست و پرش آنها از رئالیسم، تلاش در جهت تکامل اشکال هنری متوقف نمانده است. کسانی چون مارکز، کوندرا، رشدی، فوننتس و دیگران کوشیده‌اند فراتر و فراتر بروند و در جستجوی اشکال نو، به هر سو سر بکشند.

در ادبیات ایران نیز، آزمایش اشکال نوچه تحت تأثیر پروست و جویس و مارکز و چه بر بستر خلاقیتی خود انگیزخته همواره داغ بوده است. بعد از بوف کور هدایت، نویسنده‌گانی چون ساعدی، گلستان، گلشیری، بهرام صادقی، جعفر مدرس صادقی، شهرنوش پارسی پور، منیرو روانی پور و دیگران در جستجوی سامانی دیگر برای جهان داستان، کوشیده‌اند و سفره را رنگین‌تر کرده‌اند. و سؤال همچنان باقی است:

ایا ساعت آخر رئالیسم فرا رسیده است و سرنوشت انسان قرن بیستم دیگر در این قالب تعریف کردنی نیست؟ برای پاسخ به این سؤال دو نکته را هرگز نباید از نظر دور داشت: نخست آنکه در جهانی که ناموزونی ساختاری در ابعاد شگفت، حکم می‌راند، هیچ تعریف مطلقى برای انسان عصر وجود ندارد و دیگر آنکه پرداخت به جنبه‌های ازلی روح آدمی و تبلور آن در فردیتی خاص، چه بسا ابزارهای بسیار متفاوتی می‌طلبد. آنگاه شاید بتوان گفت که قالبها - نه نوترها و نه قدیمی‌ترها - وحی منزل نیستند - باید دید يك قالب هنری تا چه اندازه بر قامت محتوایش برآزنده است.

نگاه به اثر سیاوش بامداد نیز باید بر مبنای همین منطق صورت گیرد. مشکل او این نیست که به نوآوری در شکل نمی‌پردازد و یا اشکال نوتر را آزمایش نمی‌کند. مشکل او این است که نوشته‌اش به شکل هنری نمی‌رسد و ساختاری هنرمندانه نمی‌یابد. او داستانش را از زبان اول شخص تعریف می‌کند. دانه‌ای کلی که به همه چیز محاط است و جان و جهان آدمهای قصه را می‌شناسد، می‌شکافد و افشاء می‌کند.

در شکل داستانی که او برمی‌گزیند، برخلاف رمان نو، نخستین گام برای اینکه حداقل نظم هنری برقرار شود و نوشته تا حد رمان برود، پرداخت شخصیت‌هاست. خود ویژگی شخصیت‌ها و عملکرد آنها بر مبنای این خودویژگی باید منطق درونی حرکت رمان را بسازد، به حوادث عمق دهد و تأثیر هنری ایجاد کند.

شخصیت‌هایی که بامداد بنا معرفی می‌کند چند ظاهرند و چند ویژگی کلی، ویژگیها و ظواهری که دانه‌ای کلّ تعریف می‌کند: سیمین شکل شپش است و دنبال شوهر، پروین مثل مرغ قدقد می‌کند، پرویز شکل پلنگ است و زنش طاهره از او جدا شده است، البرز دلش می‌خواهد نویسنده شود و بد می‌نویسد. همین. این مقدار اطلاع از شخصیتها به اضافهٔ تملکهای دست چندی که به هم می‌گیرند، هرگز برای ساخت داستانی که می‌خواهد مبنایش را روی درگیری این شخصیتها بگذارد کافی نیست. چنین شخصیت‌هایی نه همدردی ایجاد می‌کنند نه تنفر، نه عاطفه برمی‌انگیزند، نه ترحم. موجوداتی در خلاء و کم جان که چون شبح می‌گذرند. موجوداتی بی هیچ خودویژگی قابل لمس تا بتواند حوادثی را که بر آنها می‌گذرد رنگ دهد.

بدیهی است که در داستانی این چنین کسه حوادثش از هیچ شگفتی فراروزمره‌ای برخوردار نیست. شکوه حوادث را تنها همدردی با شخصیتها باید بر پا دارد. جدائی طاهره از پرویز، یا میخوارگی البرز و هذیانهای مستانهٔ او، روزمرگی جاری است، جان خودویژه آنهاست که می‌تواند آن را تا يك حادثهٔ هنری ارتقاء دهد. و چون چنین نیست، حادثه در داستان بامداد غایب است، اگر چه چیزهای بسیار می‌گذرد.

سخن اما تنها برسر این نیست که شخصیت‌های زنده و حادثهٔ هنری در داستان بامداد حضور ندارند. آدمهای داستان او تیپ هم نیستند و این یکی فضا را اندکی

غير واقعى مى‌کند. يك تيپ بايد منخرج مشترك همه اعضاى هم‌گروهش باشد. به عبارت ديگر بايد عمومى‌ترين خصوصيات كسانى را كه با او در موقعيت يكسان فرهنگى اقتصادى - اجتماعى قرار دارند، تعريف كند. تيپ‌هاى بامداد اين كار را نمى‌كنند. نه ابرام درازه يك تيپ واقعى سياسى است، نه البرز تيپ واقعى يك نويسنده جويى نام و نه فرانك تيپ واقعى يك زن فمينيست. اينها بيشتر كاريكاتورهايند كه تلاش مى‌شود، به وسيله آنها، تلخى يك فضا، غم غربت و آلودگى و سردى روابط به كمك طنز تصوير شود.

بامداد اما در ايجاد فضاي طنز آميز هم موفق نيست. طنز، قبل از هر چيز بيان هنرى يك تناقض است. تناقض فرد با محيطش، تناقض گفته و عمل، تناقض چيزى كه گفته مى‌شود و چيزى كه برداشت مى‌شود، تناقض موقعيت واقعى فرد با تصويرى كه از خود دارد و چه بسيار تناقضهاى ديگر. به عنوان نمونه، وقتى پرويز با لحنى جدى در مورد همسرش مى‌گويد «گوياء سه بار با طرف خوابيده بود و بعدش فهميده بود مى‌خواد ازم جدا بشه»، طنز نزديك شده است، اما وقتى بامداد مى‌گويد: «اين دوراهاى صفحه برسردوراهاى يكي از مجلات انچنانى را بيادم مى‌آورد كه در مقابل يكسرى سئوالهاى اينطوري صفحه‌ها سپاه مى‌كردند، اگر از اين راه بروى اكبر را از دست مى‌دهى، اگر از آن راه بروى، خانواده‌ات مى‌رنجند. پس...» طنزى نيست. يك مزه پرانى كهنه است. و افسوس كه اكثريت قريب به اتفاق لحظات طنزآميز داستان بامداد، از نوع دومند.

بامداد، براى تعريف قصه‌اش، روش ديگرى را نيز به كار مى‌گيرد: بازگشت به گذشته براى توضيح بيشتر حالات روحى راوى در لحظه. اين روش نيز در داستان جايى پيدا نمى‌كند. مهمتر از هر چيز به اين دليل كه اساساً در اين شكل از داستان، يعنى شكلى كه مبتنى بر «جريان سيال ذهن» و تداخل زمانها براساس طبيعت ذهن نيست، بازگشت به گذشته در بهترين نمونه‌ها نيز چندان موفق نيست. در اين حالت گذشته بياد نمى‌آيد، بياد آورده مى‌شود و اين دخالت نايجاي داناي كل، به صورت وصلة ناچسبى باقى مى‌ماند. شكست توالى زمانى تنها هنگامى رنگ زندگى پيدا مى‌كند كه بيانگر يك ذهن درونى باشد، و نه تعريف خاطره‌ها به مثابه ستونى كه مى‌خواهد بناى يك داستان را از فيوريزى نجات دهد. بگذريم كه در داستان سپاوش بامداد به ويژه، اين روش محوريت غير منطقي داناي كل را نيز افزايش مى‌بخشد و شكل داستان را براساس باز هم بيرنگ‌تر كردن شخصيتها، مفشوش مى‌كند.

ناگفته نگذارم كه بامداد سردى روابط انساني در خارج از كشور و فضاي پر از ملال و تكرر را مى‌شناسد و عليرغم كاريكاتور بودن تيپ‌ها، در بسيارى از لحظات تصوير درمستى به دست مى‌دهد. و شايد همين داستانش را قربانى مى‌كند. گله‌مند از

هر چه هست، بامداد بران است که طلاقهای خارج از کشور، فضای سیاسی، غربت و دوبارگی هویتی، چرایی تأسیس جنبش زنان، و بسیاری از چیزهای دیگر را در یک زمان مطرح کند و در مورد همه آنها به صراحت نظر دهد. و این تنها مرتبهای است از جان رنجیده یک تبعیدی که به ساخت هنری نمی‌رسد. محوریت قضاوت یک دانای کل است در مورد همه حوادث پیرامونش در یک برهه تاریخی. و میان گلایه‌ای تلخ از هر چه که هست تا تصویر هنری رنجی انسانی از شرایطی غیرانسانی در قالب داستان، هنوز فاصله بزرگی هست.

۳

بامداد متعلق به نسلی است که احساس می‌کند تنها قربانی یک رژیم نیست. بلکه قربانی باورها و ندانم کاریهای خود نیز هست. نسلی که احساس باخت می‌کند. نسلی که در سرزمینی به دامان مبارزه سیاسی افکنده شده که در آن مبارزه سیاسی معنایی جز گذشتن از طبیعی‌ترین خواسته‌های انسانی ندارد. انتخاب در جوامعی چون ایران معنایی پررنگ‌تر و پربه‌تر دارد. برای روشنفکر ایرانی، در بسیاری از اوقات، فاصله ابتدال و تن دادن و فریاد و اعتراض را خاکستر همه نیازهای انسانی پر می‌کند. و از این گریزی نیست. نکته این نیست که نیازهای انسانی کم بهاست، نکته این است که گاه جستن معنای زندگی و پاس داشتن آن شور یگانگی، جز با گذشت ناگزیر از نیازهای فردی ممکن نیست. کدام جان هوشیار می‌تواند بودنش را به مسلخ ببرد تا برگ امنیتی بر کفش بگذارند. و انتخاب دردناک صورت می‌گیرد. با جاپایی از حسرت حس لبخند و نوازش پایای یار و در کنار پنجره‌ای که در آن هر ستاره اندوه یک جدایی را به خاطر می‌آورد.

اما دریغ آنجاست که این ناگزیری دردناک، در گذر از فرهنگی که بار سنتهایی غیرانسانی را بردوش می‌کشد و بریستر آرمانهایی مخدوش و خاکستری، به مثابه یک خود ارزش جلوه می‌کند. و نگاه این یعنی، حمل بار تناقض، شرمندگی از وجود انسانی خویش و ناهمخوانی نمود و ماهیت. این یعنی سدی بر معبر شادی انسان.

روشنفکر ایرانی با چنین ارزش خود ساخته‌ای به خارج می‌آید. و با ارزشهایی یکسره متفاوت روبرو می‌شود. ارزشهایی که گذشته از استثنائات در مقابل آن دو واکنش نشان می‌دهد: در واکنش نوع اول، گویی جان از مهار می‌گریزد و حسن مقرر تنفسی پیدا می‌کند. در این حالت، روشنفکر ایرانی، از قفس گریخته‌ای را می‌ماند و نه موجودی که می‌بیند، می‌اندیشد و با حرمت تمام راه پاسخ نیازهای انسانی‌اش را برمی‌گزیند. و چنین است که در ابتدالی ناکام اسیر می‌شود. بیگانگی در لباسی دیگر.

حریصی که از آن ارزش خود ساخته، یکسره به تن دادن درمی‌غلطد. اگر روزی برای او، آرمان چیزی بود که در راه آن باید شادیهای حیات انسانی قربانی می‌شد، امروز برای او زندگی چیزی است که برای چشیدن آن هر نوع ارزشی باید در خاک بغلتد. پناه به روزمرگی‌ای مبتذل و چشم بستنی بر معنای انسانی زندگی. روزمرگی و ابتدالی که جان را آرامش نمی‌بخشد. چه آنگاه که سازی دیگرگون به صدا نیاید، احساس پوچی فرا می‌رسد.

در واکنش نوع دوم، ارزشهای خود ساخته و آرمانهای تیره، یکسره به ستیز با هرآنچه رنگ دیگری دارد، برمی‌خیزند. آرمان بوی کهنگی و ابتدال می‌گیرد و جان از پیرایه‌های غیرانسانی پالوده نمی‌شود. ابتدال جهان شکل عوض می‌کند و در قامت آرمان به صحنه می‌آید. جان از زمان نمی‌گذرد، متکامل نمی‌شود و نمی‌آموزد. آرمان بیش از آنکه انتخابی آگاهانه باشد، تبدیل به هویتی ناگزیر می‌شود که آدمی بی آن لغت می‌ماند. در این حالت باوری کهنه بر بستر محیطی که از ابتدال جهان به تمامی رنگ پذیرفته است، جان را رنگ آلودگی می‌زند.

اگر بر این دو واکنش، احساس عقب ماندگی را که به ویژه در بی‌ریشگی خارج از کشور مجال بروز می‌یابد، اضافه کنیم، اگر از یاد نبریم که در جهانی زندگی می‌کنیم که قیله‌ها فرو ریخته‌اند و بدانیم که روشنفکر ایرانی چه بسا قیله‌های خیالی را رنگ توجیه زده و گاه به رنگ آنها در آمده است، اگر بپذیریم که در غرقابه فردیت‌های غریب و در بحبوحه شتاب زندگی صنعتی، جا برای روابط انسانی سخت تنگ است، صحنه کامل می‌شود. صحنه‌ای که در عام‌ترین معنا، بیانگر تناقض موجودیت انسانی و زندگی جاری است.

بامداد، در کسوت بازیگر، روایتگر این صحنه هم هست. روایتگر گمشدگی تلخ در غربت. روایتگر جستجوی بی‌پاسخ چرانی هستی.

۴

تناقض اما، تا پاسخ سپاوش بامداد به ماهیت انسان ادامه پیدا می‌کند. از یکسو او می‌اندیشد، انسان، برای پاسخ به چرایی وجود خویش و طرح کردن خود به مثابه موجودیتی هویت یافته و تعریف شده به چگونگی راه نمی‌اندیشد، و از سوی دیگر میان انسانی که در مقابل جهان جاری سر به شورش برمی‌دارد و انسانی که به روز مرگی تن می‌دهد، تفاوت قائل می‌شود. پاسخ اول در آغاز داستان به میدان می‌آید: راوی داستان هنوز از کسب هویت از طریق نشان دادن کتابهای دانشگاهی به دخترهای محل، فارغ نشده است که در یکی از اعتصابات دانشجویی به زندان می‌افتد و تا می‌آید

به خود بجنبید، تبدیل به يك آدم سیاسی شده است که از صبح تا شب به وراجی و دودن و داد کشیدن مشغول است. جایگزینی هویتی با هویت دیگر از سر تصادف. «من» در جستجوی ارضاء خویش به هر دری می‌کوبد. گزینش هیچ راهی، نشانهٔ ارزش نیست. استحاله فرانک از يك فرد تشکیلاتی به يك فرد فمینیست، استحالهٔ سیمین از دختری مجاهد تا زنی با مینی‌ژوپ و گوشواره‌های بلند، ترك راوی از طرف سیمین و جذب او به پرویز همه تلاشهایی است در جهت ارضاء نیازهای «من». سیاسی بودن، اگر نشد فمینیست بودن، ازدواج با راوی اگر امکانش نبود با پرویز. بی‌آنکه هیچ يك ارزشی ویژه ایجاد کنند. این «انتخابها» بهانه‌ای بیش نیست. در پس هر نقاب انگیزه دیگر نهفته است.

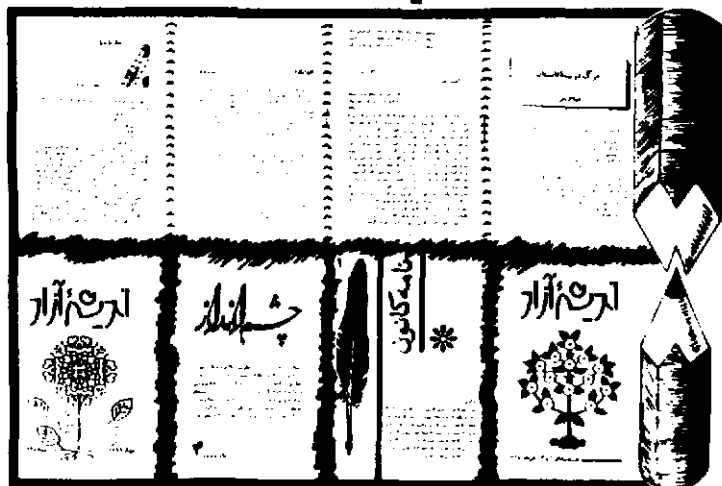
بامداد اما، تناقض خویش را بر ملا می‌کند: «تا دیروز چه پلنگ و چه بزغاله، اقلاب سر نترسی داشتیم، دنیا را به هیچ می‌گرفتیم و عالم را به پوچ. اما رفته رفته با تجربه‌تر و قانع‌تر شدیم، زبون‌تر و سربزیرتر شدیم و نهایت کارمان هم این می‌شود که مثل جانوران پیرو از کار افتاده، کناری بنشینیم و به امید لقمه‌ای، آرزوی مرگ طبیعی دیگران را داشته باشیم». پاسخ بامداد به چگونگی ماهیت انسان در اینجا متفاوت است. چگونگی تحقق «من» خود، ارزش است. آدمی در جستجوی تحقق خود است، اما ارزش او به راهی است که برای این تحقق بر می‌گزیند. و تناقض کماکان باقی است. داستان بامداد صحنه‌ای است که راهی برای حل این تناقض نمی‌یابد.

۵

منقد می‌خواهد راز بگشاید و نویسنده و خواننده را یآوری کند. با اینهمه نباید فراموش کرد که این تنها دآوری اوست. همچنانکه از یاد نباید برد که رنج زایش هر اثری، رنجی است که جز خرمیت به آن، چاره‌ای نیست. به ویژه آنکه بامداد، به‌هرتقدیر، اندوه همیشهٔ انسان را فریاد می‌کند: جای خالی عشق، آن حسرت مہنایی رنگ و آن یگانه اسم رمز جاودانگی.

سکه‌ی پناهندگی، آن رواین رویش

محمد تقی فاطمی



در کشوری که نوع سلیقه‌ها، اندازه‌آستین پیراهن مردان و رنگ مانتوی زنان را دولت تعیین می‌کند؛ در کشوری که جرم یک بوسه غیر شرعی شلاق است و مجازات یک هماغوشی بی‌سند سنگسار؛ در کشوری که جرم یک اعتراض - حتی اگر این اعتراض در عمیق‌ترین لایه ذهن باشد و به کلام هم درنیامده باشد - طناب دار است یا چوبه اعدام؛ در کشوری که در یک کلام ارزان‌ترین و فراوانترین کالای بدون جیره بندی‌اش مرگ است، فرار میلیونی امری عادی و پیش پا افتاده می‌شود.

شاید در بین پناهندگان موجود در کشورهای اروپائی گسترده‌ترین طیف را پناهندگان ایرانی داشته باشند. طیفی چنان متنوع که در نگاه نخست باور نکردنی می‌نماید. پناهنده سیاسی سیاست ستیز تا فعال سیاسی. حتی در بین همین لایه‌ای که هنوز هم به سیاست باور دارد سردمداران شدیدترین و سرکوبگرانه‌ترین حکومت‌های نظامی تا فعال‌ترین مبارزان علیه آن را می‌توان دید. از بازجویان و شکنجه‌گران

جهنمی‌ترین سازمان‌های امنیتی تا زندانیان سیاسی همان سیستم.

در میان سیاست ستیزان فعالان سرخورده انقلاب را می‌توان دید و همزمان فعالان سرخورده ضدانقلاب را. استادان دانشگاه را می‌توان دید، جااعلان اسناد و مدارک را هم. نویسندگان و هنرمندان را می‌توان دید و در کنارش پانداها و قاچاقچیان مواد مخدر را. و همه این‌ها، این طیف ناهمگون در تقدیری ناگزیر به محض ورود به کشورهای اروپائی زیر نام و پوشش «پناهنده» قرار می‌گیرند. در واقع همه این گروه‌ها در وحله نخست پناهنده هستند و بعد آنچه که در واقع هستند. «پناهنده و پناهندگی» همه این طیف با يك چوب رانده می‌شود. اگر از موضع صرف تئوریک به قضایا نگاه کنیم يك کاسه کردن چنین طیف گسترده‌ای محال است، در حوزه عملی اما، کاری است که انجام شده است.

برای اینکه بتوانیم حداقل تعایزی در بین این طیف وسیع قائل شویم می‌توان پناهندگان را به دو دسته تقسیم کرد: پناهندگان اجباری، پناهندگان اختیاری.

پناهنده اجباری به علت فضای مختنق حاکم بر جامعه، به علت تحت پیگرد دائمی طناب دارو جوخه اعدام بودن و یا حداقل برای فرار از کابوس دائمی و خطر مصاحبه تلویزیونی، دست به فرار زده است. او به این علت دست به فرار زده است که اساسی‌ترین و پایه‌ای‌ترین شرط بیولوژیکش را زیر شمشیر داموکلس می‌بیند؛ نفس کشیدن را، زنده بودن را. او به این دلیل دست به فرار می‌زند که هر حیوانی، ساده نیست، مرگ هر دم شتابنده تر، زنده بودن را، نفس کشیدن را تهدید می‌کند. در ابتدا برای پناهنده پیش از آنکه مسئله زندگی کردن طرح شود، زنده بودن مطرح است. «کجا؟ هر جا که باشد». همین هم هست که در ابتدای کار برای پناهنده هر جا که مرگ نباشد آزادی است، هر جا که درد شلاق نباشد شادی است. اگر چه به زودی درمی‌یابد که به عنوان يك انسان، ابتدائی‌ترین حق را هم ندارد. اینکه کجا زندگی کند. او به اروپا نمی‌آید، او را می‌آورند. به او پناه نمی‌دهند، او را به پناه می‌آورند. در این تعقیب و گریز مرگ، اگر چه گنگ و مه آلود، نه اما گم، پناهنده سیاسی در صدد است هستی‌اش را بازسازی کند. هویتش را که در زیر پوشش «پناهنده» يك کاسه شده است متعایز کند. درصدد است راهی بیابد تا اندیشه‌اش - همه دارائی‌اش - هستی‌اش را، به عمل درآورد. اما چه می‌بیند؟ او که نه بر خنک راهوار زمین، بل بر توسن بی بدیل رویا سوار بود، در تحولی ثوفانی از شرق به غرب قلاب سنگ می‌شود. پناهنده پس از چندی سرگیجه معلق بودن را تجربه کردن، ناگزیر است، روی پایش بایستد. پایش جایی است یا جایی بوده است که اندیشه سیاسی‌اش زمینی می‌شود، تبلور مادی می‌یابد. تبلور مادی آن اما که سازمان سیاسی باشد - که او خود را در آن به کلی فنا کرده بود، که خوددرآرد آن به کلی فدا کرده بود، و پندار باقی بودن را در ذات جاودانه آن نهاده بود

- با همه قداستش در هم می‌شکند. رؤیای خیزش خلق یا طبقه کارگر به کابوس عمیق پیروزی جمهوری اسلامی، تثبیت آن و باور شکست انقلاب می‌رسد. او که می‌خواست راهی بهتر به مبارزه کردن پیدا کند، می‌خواست خلقش را نجات دهد، به جایی می‌رسد که به قدرت نجات خودش هم شک می‌کند. در وجه جهانی، تحولاتی صورت می‌گیرد، در وجه میهنی اعدام‌ها اوج می‌گیرد و در هیچ موردی کاری از دستش برنمی‌آید. اعتبار و قدمیت سازمان و جهانش در هم می‌شکند. او که آمده بود «تا پرچم اعتراض خلقش» را به دوش بکشد، زیر پرچم تنهائی و ناتوانی خود قد خم می‌کند. او سرخورده می‌شود.

همین سرخوردگی را عیناً در مهاجران اختیاری هم می‌توان دید. چه چیزی فراتر از اینکه او در ایران از افشار میانی جامعه بوده است و به اعتبار میانی بودنش، بخشی از تحقیرشدگی از بالا را به تحقیر کردن پائین انتقال داده است. چه چیزی فراتر از این که، او که يك عمر هر نوع کار تولیدی را با «عملگی» دانستن آن تحقیر کرده است به جایی می‌رسد که نه حتی پائین‌ترین قشر جامعه، که کاستی فرودست پائین‌ترین قشر اجتماع گردد.

سرخوردگی و ناکامی وجه مسلط روحیه پناهندگان ایرانی است. قصد من این است که انعکاس سرخوردگی را در چند داستان کوتاه نشان دهم. اساس انتخاب این داستانها، صرفاً وقوع حوادث آنها در خارج از کشور است. برای این منظور چند داستان از دم دست‌ترین و در عین حال فراگیرترین نشریات فرهنگی - هنری چاپ خارج از کشور انتخاب شده است. البته در انتخاب داستانها تلاش شده است از انتخاب بر مبنای کم و زیادی کار، حرفه‌ای یا غیرحرفه‌ای بودن و در نهایت جاافتاده و معروف بودن یا نبودن نویسنده اجتناب شود.

داستانهای انتخاب شده:

مرگ در نیمه تابستان / شهلا کریمی / اندیشه آزاد شماره ۱۱ و ۱۲ / خرداد

۱۳۶۸

امیر من / اکبر سردوآمی / نامه کانون شماره ۱ / آبان ۱۳۶۸

خوابگرد / نسیم خاکسار / چشم انداز شماره ۴ بهار ۱۳۶۷

هتل بل ویل / محسن حسام / اندیشه آزاد شماره ۱۳ / بهار ۱۳۶۹

داستان اول: مرگ در نیمه تابستان / شهلا کریمی

« همه پیرمردها و پیرزن‌های سوئدی شبیه هم هستند » ؟

محور این داستان حول رابطه و برخورد آقای «اندرسون» و «دختر خدمتکار»

می‌گذرد. دختر خدمتکار مسئول مراقبت و به قول معروف تر و خشک کردن پیرمردی است سوئدی به نام آقای اندرسون. آقای اندرسون مثل بسیاری از پیرمردان و پیرزنان سوئدی زن و بچه‌ای داشته است و هم اکنون در خانهای تنها زندگی می‌کند. از قرار معلوم تنها رابطه‌اش با یک انسان، همین دختر است. در متن داستان تنهایی آقای اندرسون نمایش داده می‌شود.

«آقای اندرسون گفت: میدونی، تو، مثل به آینه‌ای. تو آدم را به یاد خیلی از چیزها می‌اندازی، تو مثل به آینه‌ای»

آقای اندرسون دختر را اینگونه می‌بیند. دختر را آینه‌ای می‌بیند که او را به یاد خیلی از چیزها (و نه همه چیزها) می‌اندازد. بعد از این آقای اندرسون عکسهای زن و بچه‌اش، زندگی‌اش، گذشته‌اش را با دختر در میان می‌گذارد و آشکار می‌شود که مرد در آینه دختر، زندگی را می‌بیند. به نظر می‌آید پیرمرد آنچنان تنهاست که به راحتی نمی‌تواند در گذشته زندگی کند. حضور دختر، حضور آینه، او را به زندگی برمی‌گرداند. و او را از تنهایی غیرقابل تصویری که دارد بیرون می‌آورد. پُر بی‌جا و غیر انسانی نیست اگر آقای اندرسون هوس کند از تنهایی درآید، و عملی ناشایست نیست اگر این هوس را به زبان آورد و از دختر بخواهد که پیشش بماند. برای دختر اما:

«همه پیرمردها و پیرزن‌های سوئدی شبیه هم هستند»

از همان ابتدای داستان، دو نحوه نگرش، دو دید خود را آشکارا نشان می‌دهد. دیدی که گوئی همه زن‌ها و مردهای سوئدی را شناخته است. با قاطعیت حکم صادر می‌کند که «همه سوئدی‌ها بهم شبیه‌اند». من نشان خواهم داد که نویسنده اگر چه ناآگاهانه حتی، از منظر دختر داستان ما را به جهانی وارد می‌کند که از پیرمردی رو به مرگ آغاز می‌شود و در جهانی مرگ‌زده خاتمه می‌یابد.

نمی‌خواهم نفی کنم که برخورد اروپاتی‌ها نسبت به جهان سومی‌ها و حتی جهان دومی اسبق در موارد بسیاری دنیای ملهم از روحیه خود برترانگاری آنهاست. آنچه که می‌خواهم به آن اشاره کنم توجه نداشتن به این امر است که ما از دو جهان زنده متفاوت می‌آئیم، دو فرهنگ متفاوت، دو تاریخ و دو شیوه زیست متفاوت. برخورد با غریب و غریبگی، برخورد با هر پدیده ناآشنا، کمابیش تهدیدی است بر نظم و آرامش موجود و هر فرد یا گروه اجتماعی را به واکنشهای متفاوت، محتاطانه و محافظ‌کارانه می‌کشاند. و این برای ما که از شرق می‌آئیم شدیدتر است. به این علت ساده که سکون و ماندگی سنت‌ها در فرهنگ ما بسیار قوی‌تر است. کافی است به همین اشاره کنم که هنوز اگر نگوئیم اکثر موسیقی اصیل ما، که بخش وسیعی از آن را دستگاههایی تشکیل می‌دهد که سعی شده است و می‌شود از محور هفت دستگاهی (و هفت طبقه‌گی) جدا نشود.

اشعار تماماً نالیدن از غریب‌انگی و بیگانگی است و در بین پناهندگان کمتر خانهای خالی از این موسیقی است. وقتی غریبه و بیگانه، نو و تازه، خطرآفرین باشد، انسان به حفظ عتیقه‌جات حریص‌تر می‌شود. نکته‌ای که باید به آن توجه کرد رشد فردیت در فرهنگ غربی است. چیزی که برای ما اگر نگوئیم نازکی دارد، چندان گسترده نیست. هسته و جرثومه زندگی ایلی و قبیله‌ای در ما باقی مانده است. «تو حافظ آبروی قبیله‌ای». آنگاه که ظاهراً قبیله از بین می‌رود «تو نماد آبروی خانواده‌ای». حتی در پیشرفته‌ترین نوعش که ظاهراً تفکر چپ باشد این نگرش رد و با انکار پوسته عقب مانده خانواده و ... جرثومه آن را حفظ می‌کند. «تو سمبل مبارزه خلقی» و خلاصه‌تر می‌شود «تو سمبل سازمانی» و تو همواره «تو» نیستی، «دیگری» هستی. دیگری که در آن حل شده‌ای، حتی ذره نشده‌ای، در آن یگانه و یکدمت شده‌ای و این چیزی است که با فرهنگ «هر که سی خود» غرب خوانائی ندارد. همین است که برای دختر خدمتکار داستان، تنهائی وحشتناک مرد غریب می‌نماید. و وقتی پیرمرد تنهائی و تا حدودی روند تنهائی‌اش را بازگو می‌کند، آنهم با استفاده از يك آینه، «تو مثل آینه‌ای»، در آینه دختر خلاء و تنهائی خودش را می‌شکند و به گذشته برمی‌گردد. گذشته‌ای که در آن جریان داشته است و در آن زندگی کرده است. هرآینه‌ای برای زنده کردن زندگی کافی نیست. این تنهائی و خلاء را تنها آینه‌ای انسانی می‌تواند پر کند. بعد از این مقدمه آقای اندرسون از دختر می‌خواهد که: «پیش من بمان».

اما این غرابت به جای زنده کردن حس کنجکاو و دامن زدن به عواطف انسانی برای درک پیرمرد، دختر را به کلی از جهان واقع می‌کند و به اوام می‌کشاند. اوامی که به شدت او را از پیرمرد می‌ترساند تا بدان حد که حاضر نمی‌شود سرکارش برود. ناگزیر «مستولین چهار دست و پایش را می‌گیرند و او را به خانه آقای اندرسون می‌برند».

«کسی (آقای اندرسون) در را باز کرد. کسی که، ماسکی از آن صورت چروکیده که با آن پودر سفید شده بود به چهره داشت. با دو چشم سراسر آبی، کسی که لباس سفید تنش بود و در زیر لباس به جای دو ساق پا، دو استخوان پوک داشت».

او گفته بود که «همه پیرمردها و پیرزنهای سوئدی شبیه هم هستند». حالا پیرمرد را دیدیم. چهره مجسم مرگ و چنین القائی طبعاً؛ که همه پیرمردها و پیرزنهای سوئدی شبیه آقای اندرسون هستند: چهره مجسم مرگ. آیا همین است؟

نفرت و سرخوردگی پناهنده ما به اینجا ختم نمی‌شود. او نفرتش را - که منشاء برحقى هم دارد، همین پناهنده بودنش - عمومیت می‌دهد و بی‌آنکه خود بداند به ستیز با جهان انسانی غریب - بیگانه - کشانده شده است. پیرمرد را با آن همه امید، مرگ جلوه میدهد. نه مرگی ساده، مرگی مهاجم و تهدیدگر.

«کسی در را باز کرد. کسی که به يك دست تکه‌ای شیرینی و در دست دیگرش عصایی بود و چند بار سعی کرد هلالی عصا را پشت گردن او بیندازد و او را بکشد داخل».

بدین ترتیب این ذهن سنت‌گرا، این ذهن کلی نگر، این دید غیر علمی، غیر تجربی، غیرعلمی، از ابتدا همه را يك کاسه کرد:

همهٔ پیرمرد و پیرزن‌ها شبیه هم هستند.

همهٔ پیرمردها روی پاهای پوکی ایستاده‌اند.

همهٔ پیرمردها مرگ سیاه در کفن سفید هستند.

همهٔ کفن پوشان سهاجمند.

طبیعی است که وقتی جهان را چنین سیاه و سفید ببینیم که همهٔ پیران شبیه به هم شوند، از دنیای واقع ببریم، برای تثبیت ذهنیات خود ناگزیر به نفی و انکار و حتی دگرسان‌نمائی واقعیت برآئیم، آنوقت نه تنها تمام پیرزنان و پیرمردان که جو را، فضا را، با همهٔ جنب و جوش و چرخهٔ زندگی‌اش نادیده می‌انگاریم. تنها ما آن يك آدم سنتی، پناه بردن به اوهام و خرافات و فرار از عجایب و بیگانگی‌هاست. آنگاه که ذهن قدرت مقابله کردن، قدرت دیدن واقعیت را نداشته باشد آدم مجبور می‌شود برای حفظ ذهنیاتش (که همه هستی‌اش است) به نفی و انکار واقعیت برخیزد تا برای اثبات ذهنیتش حقایقی بترشد.

«در راه هر چه بیشتر به ساختمان نگاه کرد، بیشتر احساس کرد که ساختمان‌ها و اشیاء پوک و توخالی هستند، که کافی است به آن دست بزنی تا مثل کوهی از گرد و غبار فرو ریزد» (بدین ترتیب او به مرگ کامل جهان بیگانهٔ دوروبرش می‌رسد)

با همه اوهام مهاجر خدمتکار، ساختمان شرو شو گنده سرپای خود ایستاده است. حتی اگر خراب شود، به سرعتی بسیار بیشتر از چیزی که مهاجر از آن تجربه داشته است بازسازی خواهد شد. با همهٔ اوهام نویسنده، حتی اگر آقای اندرسون هم بمیرد پیرمردان و پیرزنان دیگر جای او را پرخواهند کرد. و با همهٔ نفرت مهاجر اگر او باز هم با همان پشتوانه دنبال کار و زندگی باشد، ناگزیر است باز دنبال «خانم اندرسون»، «آقای رابینسون» و ... باشد.

آنچه در این داستان آشکارا به چشم می‌خورد، نفرت از کاری است که خانم خدمتکار انجام میدهد. ممکن است چنین کاری در شأن او نباشد. که در داستان بیان نمی‌شود. یا او آن را در شأن خود نداند؛ در هر صورت تنها راه مقابله با واقعیت، انکار واقعیت و پناه بردن به اوهام نیست، بلکه شناخت علت‌ها و زمینه‌های آن است. ترس، بیشتر ناشی از غریبه بودن، غریب بودن و ناآشنا بودن است. برای غلبه بر این اوهام و ترس باید واقعیت را دید، و آن را تجربه کرد و شناخت.

این نگرش، این دید که نویسنده ما آن را به درست هم انتقال داده است، حاصل نفی‌انکاری است. واکنشی که در کوتاه مدت شاید بتواند فرد را از بحران نجات دهد، اما در دراز مدت مهاجر را به آنجا خواهد کشاند که هرچیز خلاف ذهن بافت خودش را نفی و انکار کند. خودش را زنده، فعال و جاندار نمایش دهد و آن دیگری را - آن غریبه مرموز را - مرگ تجسم نماید تا بتواند این ضعف، این ناتوانی در مقابله با برخورد با موضوعی غریب را بیوشاند. او برای پریشاندن ضعف خود، قدرت جهان دوروبرش را انکار می‌کند. او از آنجائی که از ارتباط گیری با جامعه سوئد ناتوان است، از آنجا که جامعه سوئد را با ذهن بافت‌های خودش منطبق نمی‌بیند - که این برمی‌گردد به درک ما از ارتباط و عدم شناخت تفاوت رابطه انسانها در جایی که بودهایم و جایی که هستیم - به کلی به نفی و انکار جامعه برمی‌خیزد.

جامعه سوئد آنجائی است که او با آن ارتباط دارد. آنجائی که او با آن ارتباط دارد «روی دو پای پوک» ایستاده است و با دستی شیرینی و دست دیگر هلالی عصا، منتظر است تا ما را بقاید و ساختمانش هم کافی است به آن دست بزنی تا مثل گرد و غبار فرو ریزد». پس ناگزیر است برای حفظ خودش، برای رهایی از این غربت، یا غربت را انکار و طرد کند - تا فراموش کند که طرد شده است - و کلهاش را بالا گیرد (اما به قول بالزاک حتی مردگان هم تنهائی را تاب نمی‌آورند. مجامع ارواح از شلوغ‌ترین مجامع است.) و یا برای رهایی از این تنهائی مجبور است به آشنا پناه ببرد. آشنا جسارت نمی‌خواهد، آشنا آشناست، تجربه شده است، خطر کردن نمی‌خواهد، آشنا با ذهن بافت‌های ما خوانائی دارد، آشنا قدرت و توانمندی نمی‌خواهد، آشنا ضعف در رابطه‌گیری و شناخت تفاوت رابطه «ما» و «آنها» را عیان نمی‌کند. آشنا تهدیدگر نیست، ایمنی می‌آورد. اگرچه این ایمنی (پناه بردن به محافل ایرانی) پایدار نیست و هر دم عوض شونده است، اما مهاجر ناگزیر است در یک دور تجربه شده فقط محفل عوض کند و رابطه عوض کند، ضعف‌های خود را در عناصر رابطه بیابد، با کوییدن آن ضعف‌ها خود را از عذاب وجدان برهاند و در عین حال آن محفل را از دست بدهد و محفل جدیدی را دست و پا کند و این سیکل باطل همچنان ادامه داشته باشد.

شاید فکر کنیم چنین دید و ذهنیتی نسبت به محیط پیرامون و کشوری مثل سوئد آنهم با کسی که گذشته‌اش را نمی‌شناسیم چندان دور از ذهن نباشد.

یکی از مشکلات پناهنده، بیگانگی و غریب بودن فضای دوروبر اوست و این بیگانگی می‌تواند اشکال متعددی از واکنش‌ها را در پناهنده ایجاد کند. یکی از این اشکال، انکار و نفی واقعیت، پناه بردن به اوهام و جایگزینی و تشبیت این ذهن بافت‌های وهمی به جای واقعیات است؛ همانگونه که در داستان «مرگ در نیمة تابستان» دیدیم.

شکل دیگر بیان اینگونه واکنش‌ها را می‌توان در داستان «امیر من» اکبر سردوزامی دید. پناه بردن به تخیل و فرار از واقعیت.

«من مامانمو می‌خوام» .

این فریاد کودکی است که از فضای دوروبرش بیزار است. فریاد کودکی که در به در دنبال پناهگاهی است. دنبال آغوش گرمی است که در آن پناه بگیرد. «من مامانمو می‌خوام» ، «من همهٔ مامانمو می‌خوام» .

بی‌زاری «امیر من» به حق است. به علت آنچه که «انجا» دیده است. اما آیا این او را مجاز می‌کند که تلافی همه را سر «اینجا» درآورد؟

بسیاری از واقعیات جامعهٔ بیگانه، خارج از دایرهٔ عادات ما تجربه می‌شود و برایمان غریب و غریبه است. اگر کمی دقت کنیم - که خود دقت کردن، در بیگانه، نوعی شکاکیت منفی هم یا خود دارد - اگر نگوییم در تمامی، در بسیاری از واژه‌ها هم حالتی را می‌یابیم که دور از عادات ماست و پیش از آنکه در روندی منطقی مفهوم واژه را دریابیم، احساس عاطفی خاصی را - که محصول تأثیر گوشی آوای واژه است - مزمنه می‌کنیم. برای نمونه کافی است به همین مسئله «تشکر کردن» در زبان سوئدی توجه کنیم. مثلاً منی که به واژه‌هایی چون «ممنون‌ام» یا «متشکرم» عادت کرده‌ام به سادگی و راحتی نمی‌توانم با واژه tack سوئدی کنار بیایم. درحالیکه در آوای واژه‌های عادت‌ی ما نوعی آرامش وجود دارد، واژه سوئدی tack بیشتر تشابه آوایی «ایست» را برایمان دارد. همان ختم شدن واژه‌های تشکر آمیز ما به «م» و «ن» یا «ن» نوعی آرامش را در خود حمل می‌کند - حداقل با همان شکاکیت مثبت - که به آدم اجازه میدهد ادامه بدهد، جلو برود و رابطه بگیرد. انگار آدم با آرامش و خیال راحت، تمام ذخیرهٔ هوایی ریه‌هایش را بیرون میدهد و آماده می‌شود تا هوای نازه استنشاق کند. درحالیکه برای ادای tack مجبوری فقط برای لحظهٔ کوتاهی - بین ادای t و k - زبانت را از کام جدا کنی و در آخرین مرحله به شدت زبان را به کام بچسبانی. گوئی ترکیب حروف مرز و محدودهٔ پیشروی تو را مشخص کرده است و حالتی تدافعی می‌گیرد. حتی اگر به همین شیوه ادامه دهیم - که مهاجر متأسفانه گاهی به خاطر جبر ناشی از هراس از بیگانه مجبور بدان است - می‌توان به دریافت دیگری رسید؛ اینکه چرا، عمدتاً چسبیده بهم و در گوشی صحبت می‌کنیم، در حالیکه برای سوئدی‌ها - حتی با خودشان هم - کمتر پیش می‌آید که بدون چند قدم فاصله با هم حرف بزنند.

آنچه می‌تواند چنین شکاکیتی را تغییر مسیر دهد بیشتر به تجربهٔ برخوردهای ما بستگی دارد تا آنچه که واقعاً در آوای آن واژه‌ها نهفته باشد.

«امیر من» نمونه واقعی چنین شکاکیت منفی‌یی است. او به آنجا رسیده است که از «واژه‌ها» به صرف «آوا»یشان بیزار است. به همین دلیل است که تنها طبیعت -

طبیعت بدون انسان غریبه - به او آرامش میدهد.

«امیر من» می‌گوید:

«از وقتی مامان نیست، بجاش پاسداره»

و این تنها در زندان در ایران نیست. بلکه در همه جا از جمله دانمارک - هم پاسدارند. حتی همبازی‌های امیر. گوش کنید:

«همه پاسدارند. پاسدار کوچولو، پیرمرد، پیرزن، دانمارکی، نروژی، اسپانگلیسی، همه‌شون»

طبیعی است که وقتی فضای اطراف چنین دشمنانه تصویر شود، جاتی برای انطباق پیدا کردن نیست. امیر حق دارد که بگوید «می‌رم، بالاخره به روزی می‌رم». کجا امیر؟ کجا می‌خواهی بروی؟ امیر نمی‌خواهد برود. می‌خواهد فرار کند. همانگونه که یکبار ذله از دست پاسدارها، از دست «ریشوها»، از وضع موجود «آنجا» فرار کرده است. او یکبار از «آنجا» فرار کرده است و به «اینجا» رسیده است. آن بار هم حتماً گفته بود باید برم، هر جا که باشد. و هر جا که باشد همانجائی نیست که او می‌خواسته است.

امیر من می‌گوید «ولی من درمی‌رم». لحظه‌ای بعد خودش می‌پرسد «اما کجا؟» و به جاتی نمی‌رسد.

امیر من چه و کجا را می‌خواهد؟

«مه می‌خوام. ممه مامانو می‌خوام».

او در جستجوی آغوش گرمی است که به آن پناه ببرد. دنبال آغوشی - و حتماً آشنا - می‌گردد. اما آنچنان سرشار از نفرت از بیگانه است که وقتی می‌گوید «من مه می‌خوام» و زنی - غیر ایرانی، بیگانه - مه به دهانش می‌گذارد، می‌شورد که:

«و او (بیگانه) بگشتاشو (مه‌هاشو) دراورد نشونم داد. گفتم من که خر نمیشم. من مه می‌خوام. میگم ریدم به بگستت».

«میگه بیا آواز بخونیم ... به شعر میگه سنگک، به خورشید میگه سولن ... پدر سگ به مه میگه بگست»

«ولی من درمی‌رم».

چطوری امیر؟

«مرغ دریائی میشم»

آیا امیر با نفرتی که از «سنگک» و «سولن» و «بگست» به صرف آوای غریبشان و حتی نفرتی که از «پاسدارهای کوچولو» دارد موفق خواهد شد آشیانه‌ای با نیلوفر بر دریای تنهائی‌اش بنا کند؟

(*داخل پراترها از من است. * * نقل قولها همه از «امیر من» - نامه کانون شماره ۱)

داستان دیگری را نگاه می‌کنیم. داستانی که راوی آن در عین حال که مهاجر است در متن داستان بیشتر خود را نشان میدهد.

خوابگرد / نسیم خاکسار / چشم انداز شماره ۴
داستان از اینجا شروع می‌شود:

«توی کانتینر مخصوص پناهنده‌ها بودیم که خوزه پیدایش شد». خوزه یکی از فعالین شیلیائی است که پس از مدت‌ها کار مخفی و کار در کارخانه‌ها مجبور به ترك شیلی و پناه آوردن به هلند شده است. با راوی رفیق می‌شود و برخوردهای آنها داستان را شکل میدهد. داستانی که عمدتاً به یکی دو شهرگردی و یکی دوبار رفتن به بار ختم می‌شود.

راوی داستان، به نحوی آشکار چهره یک روشنفکر دارد؛ روشنفکری با سالها سابقه مبارزه و تاب آوردن زندان و شکنجه، و برخاسته از محیطی که «بوی ماهی و نخل و ...» می‌داده است.

«دوست ندارم بروم بار. آن را نوعی سرگرمی مثل ورق می‌دانم»

«از محیط کار و مطالعه بیشتر خوشم می‌آید»

انگاه که با خود واگویی می‌کند چهره‌اش را واضح‌تر می‌بینیم:

«تو که سالهای سال تازیانه را تاب آورده‌ای» و «تن به چهاردیوار سنگی می‌دادی»

«در تو آهنی بود رها» و «در تو پلنگی بود رام نشدنی».

اما همین مهاجر با چنین گذشته‌ای وقتی به هلند می‌آید خود را در «برهوتی که هیچش آشنا نیست» می‌یابد. در واقع همین غریب بودن، ناآشنا بودن، چیزی است که تقلاً و جنبش می‌طلبد. تقلائی برای شناخت. در این برهوت، این تنبلی، بیکاری و بطالت است که خوزه را وامی‌دارد که بگوید:

- بیا کار انقلابی کنیم!

خوزه که در بی‌عملی و بطالت نعش خودش را می‌بیند، گیرم که همچون «اسبی عربی، با پای و چشمان و یال زیبا» در زباله‌دان شهر اوترخت، دست بکار می‌شود و در شهر شعار می‌نویسد. آزادی را فریاد می‌زند و مرگ همه دیکتاتورها را.

مهاجر دوم اما، با اینکه وضع را «ماندن در برهوتی که هیچش آشنا نیست» می‌داند، تنها چیزی که به ذهنش می‌رسد این است که به خوزه گفتیم «بیا یک انجمن حمایت از بوی برگهای خیس شده تشکیل دهیم» چرا؟ چون او به بوی نخل عادت داشته است. بوی نخل خیس از باران؛ ولی این برهوت ناآشنا، همه چیزش گه است.

خوزه گفت گه به این زبان.

گفتم گه سگ»

«مه که می‌شد بوی گه سگ همه جا را می‌گرفت».

همین حضور گه سگ باعث نفرت مهاجر می‌شود. حضور گه سگ در خیابانها او را از خیابان متنفر می‌کند. گوئی یادش رفته است که همانجا هم بوی باران بر برگ نخل، تنها بوی برگ نخل نبوده است. بوی جراحت و خون و انسانهای له شده می‌داده است. آنچه برای مهاجر عصیان برانگیز است «گه سگ» نیست، غریب بودن شهر است که پناهنده سعی دارد با گه مالی کردن آن، از قدرت ناآشنا و تهدیدگرش بکاهد و با نفی چهره ناآشنا، آشنائی بیابد. اما حسنی که در این مهاجر وجود دارد علیرغم سرخوردگی، تقلاست. گیرم که تفلانی روماتیک. آنجا که به جای اینکه همراه با خوزه انجمن حمایت از خودشان یا حداقل از آن اسب عربی افتاده در زباله‌دان (که نزدیک بود که خوزه هم همان شود) تشکیل دهند، خواستار تشکیل جمعیت دفاع از بوی برگ خیس درختان است. اگر این تفلان واقعی نشود، اگر این تلاش به تلاشی در جهت زدودن غریبگی شهر (که ناشی از عدم شناخت است) بدل نشود، او را به جایی خواهد رساند که پایان خط است. پایان خط: «گاه احساس مرگی تدریجی می‌کردم. یک نوع پوسیدگی، ماندن در برهوتی که هیچش آشنا نبود».

مهاجر اگر نخواهد در این برهوت مطلقاً ناآشنا چشم باز کند، سرنوشتی جز سرنوشت همان اسب عربی نخواهد داشت.

«به تنهایی راه افتادم. بدون اینکه حواسم باشد از توی خیابانها می‌رفتم و نمی‌دانستم کدام سمت. بی‌توجه به ماشین‌ها که گاه با سرعت از بغلم می‌گذشتند و نگاهم اصلاً به چراغ قرمز نبود. و به خوابهایی که خوزه در بیداری می‌دید فکر می‌کردم و حواسم نبود که خودم هم در بیداری خواب می‌بینم. یکمرتبه دیدم جلوی کافه‌ای ایستاده‌ام که معمولاً تا نزدیکهای صبح باز بود. رفتم تو و به تنهایی پشت بار نشستم.»

اینکه این حواس پرتی و بی‌توجهی به واقعیات دوروبر چه خطرانی دارد، لازم به گفتن نیست. خود تصویر اسب عربی گویاست. گیرم که این حواس پرتی خطرانی هم نداشته باشد، پناه بردن به بار راهی به جز فرار است؟ فرار از واقعیت موجود، فرار از فضائی که برهوت هیچش ناآشناست. اگرچه این نگرش در مجموع، در مجموع از نگرش داستان اول گامی است به پیش، اما عنصر اساسی آن نگرش، انکار و هیچ‌انگاری واقعیت را با خود دارد. گیرم که در آن یکی، اوهام، اشکال واقعیت را دگرگونه جلوه دهد و در این (عرق) واقعیت را محو کند و «رهایی» بیاورد.

سومین داستانی که به آن نگاه می‌کنیم «هتل بل ویل» است.

هتلی است در پاریس که بیشتر مشتریان آن خرده تاجرها و کارمندان شهرستانی هستند که بیشتر اتاقهایش را برای چند ساعت اجاره می‌کنند. همین که مردی زنی را بلند کند و ... روای داستان شبها کار می‌کند. به نظر می‌رسد تنها پرسنل شبانه هتل

هم باشد. هم تمیز می‌کند، هم پذیرش می‌دهد.

«من از يك شهر شمالی آمده‌ام. با باران زندگی کرده‌ام. با باران بزرگ شده‌ام». شاعر است. و درینجا «شاعری با دفترهای چاپ نشده، شاعری شرقی، در غربت،

در غرب»

«شاعری تبعیدی و در شعرهایم بدنبال تصاویر گمشده سرزمین زادبومی‌ام هستم»

«خوب شعر تدریس می‌کرده‌ام»

راوی (شاعر) شاید از معدود افراد داستانهای فارسی نوشته شده این سالهاست که نگرشی واقع بینانه‌تر به فضای بیگانه دوروبر دارد. چیزی را دارد که داستانهای دیگر از آن تُهی هستند. دیدن واقعیات همانگونه که بیرون از ذهن ما، بیرون از خواست ما وجود دارد. پاریس عجیب و غریب را می‌بیند. در غربت و در غرب تماشايش می‌کند. و تلاش می‌کند آن را بشناسد.

اگر در داستان اول راوی از پیرمردی آغاز کرد و او را مرگ دید و به اوام پناه برد تا هر چه غیرخودی است مرگ باشد و هر سفیدی‌ای، کفن سیاهی مرگ و به سرور جهان را سیاه و پوک و بسته به فشار دستی دید تا گرد و خاک شود. اگر در آن داستان ذهنیت گروهی که هرچیز جز خود را نفی و انکار می‌کند و به آن حالت قدیمی انسان پناه ببرد که «غورماش ترش است» و از این طریق ارضاء شود که «نه، دست یافتنش مشکل است» و تقلا طلب می‌کند، که قابل نیست. در این داستان ما باروی دیگر سکه مواجهیم. انسان شاعری که در شعر به دنبال یافتن تصاویر زادبومی خویش است.

شاعر در پاریس زندگی می‌کند و پاریس را اینگونه می‌بیند: «شهری است زیبا. شهری است زنده، پرهیاهو و تماشائی» و پاریس را دیگر غوره ترش نمی‌کند. می‌گوید: «اما مردم پاریس ما را توی خودشان راه نمیدهند. ما غریبه‌ها در حاشیه زندگی می‌کنیم». و این گله‌ای است که بیش از آنکه از سر پرتوقعی باشد از سر نشناختن است. پناهنده به جایی رسیده است که برای هرچیزی که برایش ناآشنا و غریب است علم تکفیر و انکار بلند نمی‌کند. پناهنده دارد می‌رود که تصویر گمشده‌اش را در پاریس هم حتی بیابد. زادبوم شاعر زُهدان گرم حضور انسان است. روند اجتناب ناپذیر حضور زنده پناهنده. عصیان، نفی و انکار. داغ کردن و پناه بردن به فراموشی - آنگاه به مرور رشته آشنائی یافتن و به بند ناف زندگی وصل شدن.

شاعر از خود - «غریب، در غربت، در غرب» - به شریفه می‌رسد - «نه شرقی، نه غربی، نه سوراکان نه فرانسوی» (فاحشه‌ای مطرود که مطرودین دیگر را کام میدهد) - و درمی‌یابد که مردم پاریس نه فقط غریبه غریبه‌ها را در خود راه نمیدهند که نیمه آشناها را هم. و شاعر (پناهنده) اکنون آغاز کرده است. پس از يك اعتراض و نفی و

انکار، به پابزمین کوفتن می‌رسد. از اوهام بیرون می‌آید. گیرم که همه جا را گسپی ببیند و زیر پایش را هم یکسر گه مال شده. اما از معلق بودن بیرون می‌آید. روی زمین راه می‌رود. گه سگک را خواهد دید. سگک را و بعد مردی، زنی، پسری، دختری که سگک را می‌گرداند و خواهد دید که زیباست. و مگر تصاویر گم شده زادبومی چیزی جز زیبایی انسان است؟ او هنوز هم تا حدودی گیج «باری است که نزدیکی‌ها صبح باز است». این دوره کرختی و منگی گذراست.

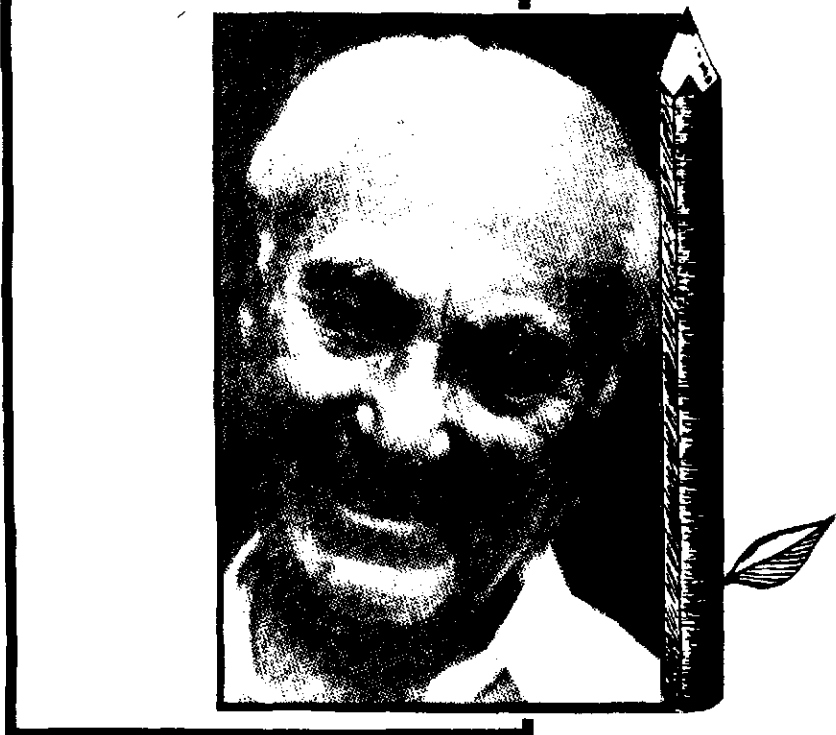
«بعد از دوسه ماهی بی‌خوابی و بیدار خوابی دیدم دیگر نمی‌توانم شعری بخوانم، قطعه‌ای و احیاناً مقاله‌ای. از شعر هم دیگر خبری نبود. انگار داشت در کلافی از مه کم میشد. کلافه بودم. منگ بودم. گیج بودم. حالت آدمی را داشتم که به او D.D.T زده باشند».

«مغزم خسته بود. نام اشیاء را از یاد برده بودم و نام گلها را. تصاویر می‌آمدند، اما مختلط و درهم برهم و شعر می‌رفت که پاورچین پاورچین، پشت دیواره ضخمیم مه از نظر بیفتد».

شاعر از پشت پیشخوان «که میز خطابه‌ام هم بود» با «شاعران جهان ارتباط» می‌گرفت. دیگر نمی‌توانست تصاویر زادبومی‌اش را بازسازی کند. اگر «تصاویر زادبومی» منحصرًا «شهری شمالی» نباشد که شاعر از آن آمده است، چندان غیرقابل دسترس نیست. اگر تصاویر زادبومی همان زهدان گرمی است که ایمنی و آرامش می‌آورد، این زهدان در کف دست انسان‌هاست؛ و این انسان‌ها کم نیستند. من مطمئنم زمانی که شاعر آخرین قطره‌های عرق و آبجویش را قی می‌کند، کلاهش را به آب میدهد و سرش را به دست قطره‌های باران میدهد، به مرور «ستی و رخوت، گیجی و مسمومیت» از سرش خواهد پرید - حتی اگر دهانش «را آب نکشیده» باشد - و زیبایی شهر را بیشتر خواهد دید. شریفهائی را خواهد دید که پشت اندر پشت پارسی هستند و باز پارسی‌ها او را در خودشان راه نمی‌دهند. چرا که پارسی بی‌شک متفاوت است با شهری شمالی در ایران. چرا که نه در پارسی، بلکه درغرب «هر که سی خودش» است و آن رابطه‌ها که دیده بودیم، روابطی است که (اگر چه دریفا) اما تمام شده‌اند، رفته‌اند. و این در خود راه ندادن صرفًا به خاطر سبیل سیاه من، یا چشم زاغ تو نیست، بلکه عمدتًا ناشی از رشد فردیت آدم‌هاست که در آنها در آخرین حدود اعتلاء است، با تأسف، و در ما هنوز حتی نه در آغاز راه است، باز هم با تأسف. اگر چه گرایشات برتری نژادی بی‌تأثیر نیست، اما همه هم آن نیست. پارسی‌ها، استکله‌می‌ها و... حتی خودشان را هم در خودشان راه نمی‌دهند، تا چه رسد به من و تو که دوست داریم و تربیت شده‌ایم، چسبیده بهم، در گوشی صحبت کنیم و در بسیاری موارد راه ورود به صحبت کردن را هم به درستی یاد نگرفته‌ایم. هر چند اینان

درون خودشان هم کمتر صحبت دارند. پناهنده (شاعر) راه افتاده است تا جهان را بشناسد. همانگونه که هست. جهان خانه ترست.

صدسالگی « پدر »



« کریستف بالاتی » و « میشل کوئی پرس » در « سرچشمه های داستان کوتاه فارسی » می نویسند که جمالزاده تا مدت ها تاریخ دقیق تولد خود را نمی دانسته ، و از اینجا اشتباهاتی در بازگویی خاطرات شخصی او راه یافته است. (اما) نویسنده (جمالزاده) به تازگی تاریخ تولد خود را که بر پشت جلد قرآن خانوادگی ثبت شده بوده ، پیدا کرده است.

سید محمد علی جمالزاده در روز بیست و دوم دی ۱۲۷۰ شمسی (برابر ۱۴۰۸ هـ . ق) در اصفهان به دنیا آمد و با این حساب وی اینک به صدمین سال حیات شمسی یا صدودومین سال حیات هجری قمری خویش پا گذاشته است.

دوران جوانی محمد علی در کنار مبارزات سیاسی پدرش گذشت. تاکید بر پیوند نزدیکی که میان جمالزاده و پدرش وجود داشت ضروری است، چرا که نویسنده خود نیز سال ها بعد این نکته را تذکر داده و اشاره کرده است که زیر نفوذ بزرگانی چون:

ولتر، آنتول فرانس، مولیر و حافظ بوده، ولی می‌افزاید: «شاید تاثیر هیچکدام از آنها به قدر تاثیر پدرم نبوده است.» بنابر این جای شگفتی نخواهد بود اگر در آثار جمالزاده گذشته از نشانه‌هایی از زبان پدر، توجه بسیار به آماده کردن مردم برای دموکراسی، و در مورد شکل داستان‌هایش، تزلزل گهگاهی میان داستان‌سرایی راوی و خطابه‌های خطیب دیده شود.

در آوریل ۱۲۸۶ پدر، محمدعلی جوان را به لبنان فرستاد تا تحصیلات متوسطه‌ی خود را در دبیرستان «لازاریست عینطوره» به اتمام برساند. در این جا بود که نویسنده‌ی جوان برای نخستین بار کوشید تا اثری ادبی به وجود آورد، و این کوشش چندان چشمگیر بود که توجه استادان او را به خود جلب کرد، و آنها شغل نویسندگی را در روزنامه‌ی خود به نام «لاکروا» (صلیب) به او پیشنهاد کردند، ولی این پیشنهاد حاصلی به بار نیاورد.

در ماه ژوئیه‌ی همان سال، جمالزاده از مرگ پدر باخبر شد، که به دستور محمدعلی شاه در زندان بروجرد مسموم شده بود. تردیدی نیست که آندوه واقری که پسر در فقدان پدری چنین عزیز احساس کرد او را بیش از پیش در اعتقادات اخلاقی و سیاسی‌ای که از پدر به ارث برده بود استوار نمود.

در سال ۱۲۸۸، پس از پایان تحصیلات متوسطه، جمالزاده برای ادامه‌ی تحصیل در رشته‌ی حقوق در دانشگاه لوزان رهسپار اروپا گردید. رشته‌ای که سرانجام به ناچار و به دستور مقامات ایرانی آنرا در دیژون به اتمام رسانید. و این همه به دلیل شایعه‌ای در خصوص روابط نه چندان پنهانی دانشجوی جوان با همسر آینده‌اش بود، که او را در دیژون بازیافته بود... در نوامبر ۱۲۹۲ جمالزاده تحصیلاتش را به پایان رسانید و ازدواج کرد.

از اینجا يك دوره‌ی پر فعالیت شش ساله در زندگی جمالزاده آغاز شد، که بی‌تردید پربارترین دوران زندگی او بود. و نویسنده این همه را مرهون سیدحسین تقی‌زاده، یکی از دوستان نزدیک پدرش بود.

نهضت مشروطیت که در اواخر سال ۱۲۸۴ به ثمر رسیده بود، عملاً با سرکوب مجلس در سال ۱۲۸۶ به وسیله‌ی محمدعلی شاه متوقف گردید. «تهران، آنگاه تبریز، رشت و اصفهان کانون‌های مقاومتی بودند که در راه خلع شاه سربرآوردند، و پسر او احمدشاه را در سن یازدهسالگی به سلطنت رساندند. کاری که به هرج و مرج منجر گردید. روس و انگلیس شمال و جنوب کشور را اشغال کردند، و با وجود رقابت میان خود در جنگ ۱۲۹۲ دست اتحاد به یکدیگر دادند. ایران به میدان نبردی بدل شده بود که در آن از سوئی روس و انگلیس، و از سوی دیگر عثمانی که خود از متحدان آلمان به شمار می‌رفت، و در سال ۱۲۹۳ غرب کشور را تا اصفهان به اشغال خود در

آورده بود، با یکدیگر مبارزه می‌کردند. در آغاز همین سال بود که تقی‌زاده بر آن شد تا ایرانیان آزادیخواه و میهن‌پرست را در برلن گرد خود جمع کند و به «مبارزه با استبداد قاجاریان و با سلطه‌ی مشترک روس و انگلیس بکشاند». جمالزاده که در این زمان در سوئیس به سر می‌برد، همراه با دوستش نصرالله‌خان جهانگیر (از خویشان جهانگیرخان شیرازی، سردبیر سابق صویراسرافیل) دعوت تقی‌زاده را پذیرفتند. در میان تمام کسانی که گرد تقی‌زاده جمع شده بودند، جمالزاده جوان‌ترین آنها بود. با این همه او در ابتدا برای مأموریتی محرمانه در بغداد و در کردستان ایران برگزیده شد، و به آنجا اعزام گردید.

در عبور از استانبول بر اثر سوءتفاهماتی که بیش از هر چیز ناشی از ناآشنائی او با زبان ترکی بود یک چند به زندان افتاد. در بغداد نشریه‌ی رستاخیز را زیر نظر پورداد، یکی دیگر از اعضای ذی‌نفوذ گروه میهن‌دوستان ایران مقیم برلن، نشر داد. در عرض شانزده ماه جمالزاده سفری به کرمانشاه کرد و با قبایل لر و کرد، که می‌کوشیدند ارتشی ملی را سامان دهند و به مقابله با روس و انگلیس برخیزند، تماس‌هایی برقرار کرد، اما این کوشش‌ها سرانجام به شکست انجامید.

جمالزاده، در بازگشت به برلن، تمام هم و غم خود را در کنار تقی‌زاده مصرف نشر مجله‌ی سیاسی - فرهنگی کاوه نمود. نویسنده‌ی بیشتر مقالات این نشریه که کیفیتی خوب داشت و در اطراف موضوعات گوناگونی از قبیل مقولات سیاسی، تاریخی، اقتصادی، ادبی و ایرانشناسی دور می‌زد این دو نفر بودند. عنوان نخستین مقاله‌ی جمالزاده، به تاریخ پانزدهم ژوئیه ۱۹۱۶، نشانه‌ی لحن این نشریه است: «وقتی که ملتی اسیر می‌شود».

اما رویدادی که حرفه‌ی اول نویسنده را برای همیشه شکل داد، نه مقالات انتقادی مجله‌ی کاوه، که نوشته‌های کوچک، حکایتی است که «محض تفریح خاطر... و به دست دادن نمونه‌ای از فارسی معمولی و متداول امروزه» در کاوه (سری جدید، شماره‌ی اول، ژانویه ۱۹۲۱، ص ۸) به چاپ رسیده است: «فارسی شکر است». جمالزاده می‌گوید چگونه گروه نویسندگان کاوه هر چهارشنبه شب گرد یکدیگر جمع می‌شدند تا مقالاتی را که هر یک برای چاپ در این نشریه نوشته بودند بخوانند. هنگامی که نوبت به جمالزاده می‌رسد تا نوشته‌ی خود را در حضور جمع بخواند، نه یک مقاله، بلکه داستانی طنزآمیز را با ترس و لرز عرضه می‌کند.

هر چند جلیل محمدقلی‌زاده، نویسنده‌ی ایرانی‌الاصل قفقازی، از سال ۱۲۶۷ هـ. ش. به نوشتن داستان‌های کوتاه و بلند روی آورده و دهخدا مسائل روز را به شکل حکایت‌هایی در «چرند و پرند» (۱۲۸۶ هـ. ش) بیان داشته و حسن مقدم نیز اولین داستان خود «هندوانه» را در ۱۲۹۵ در استانبول منتشر کرده بود، معینا محمدعلی

جمالزاده نخستین ایرانی است که با نیت و قصد آگاهانه و با ترکیبی داستانی و نه مقاله‌ای، به نوشتن پرداخت و اولین داستان کوتاه فارسی را به وجود آورد.

با فعالیت ادبی جمالزاده و نشر اولین مجموعه‌ی داستانش «یکی بود و یکی نبود» در سال ۱۳۰۰، نشر مشروطیت قدم در حریم قصه می‌گذارد و حکایت‌های پیش از مشروطیت به سوی ابعاد، به ویژه ابعاد چهارگانه‌ی قصه، یعنی زمان، مکان، زبان و علیت روی می‌آورند؛ و کاریکاتورهای دهخدا، جای خود را به کاراکترهای جمالزاده می‌دهند.

این کتاب علاقه‌ی بعضی را برانگیخت و خشم برخی دیگر را: در تهران، قدرتمندان محافظه‌کار در ملاء عام کتاب او را سوزاندند. جمالزاده به شدت تحت تاثیر قرار گرفت: هراس از واکنش منفی از یکسو، و نیز، به گفته‌ی خود او، لذت‌های زندگی، منجر به سکوت محض در تمام دوران سلطنت رضاخان شد.

با انتشار یکی بود و یکی نبود جمالزاده، یکی از مهم‌ترین حوادث تاریخ ادبیات ایران اتفاق افتاده است. کلیه‌ی منتقدان در این نظر شریکند. این رویداد به کار گرفتن آگاهانه «تکنیک داستان نویسی اروپائی» در نشر فارسی بود. یک «انقلاب ادبی» واقعی که بلافاصله جمالزاده را به عنوان «پیشوای نولنوویسی فارسی» بلند آوازه کرد.

در عین حال، جمالزاده به عنوان «ایرانی‌ترین نویسندگان معاصر ایران» نیز ستوده شده است. به عقیده برخی منتقدان، این نویسنده همان تکنیک‌های «هنر باستانی داستان‌سرایی مردمی ایران» را به وام گرفته و از اینکه «یکسره به تکنیک داستان‌پردازی غربی تسلیم» شود، سرباز زده است. همچنین در داستان‌های جمالزاده «شکل روایت‌گری» اروپائی می‌نماید، حال آنکه نویسنده مروحی ایرانی در آن می‌دمد. این نظریات در عین حال که به دلیل گستردگی‌شان اندکی مبهم به نظر می‌رسند، متضمن حقیقتی هستند؛ و آن اینکه گرچه جمالزاده در نخستین مجموعه‌ی داستان‌های کوتاه خود، برخی از ساختارهای داستان کوتاه غربی را عملاً به عاریت گرفته، ولی به هیچ روی سنت کهن داستان‌سرایی در ایران را از دست ننهاده است. شاید به همین خاطر هم باشد که داستان‌های جمالزاده وی را به عنوان قصه‌نویس وسواس‌های قومی معرفی می‌کنند، و نه نویسنده‌ی اعماق، نویسنده‌ی درون افراد، نویسنده‌ی دنیای پیچیده و رنگین تخیل، دنیای درونی زنان و مردان و دنیای آمال و آرزوهای عمیق. او به شکل گذرای غرایز و احساس‌ها بسنده می‌کند و شکمبارگی‌ها، دروغ‌پردازی‌ها، زوال‌های اخلاقی و بی‌شعوری‌های ناشی از فساد و بی‌فرهنگی را، در کنار وسواس‌ها و خصائل تصنعی و سطحی قومی برملا می‌سازد. شاید بخشی از جذابیت ویژه یکی بود و یکی نبود و دیگر داستان‌های جمالزاده برای خواننده‌ی ایرانی نیز در همین آمیزش پنهان نهفته باشد. پس از تعطیل شدن نشریه‌ی کاوه، جمالزاده یک چند در سفارت ایران در برلن

مشغول به کار شد. در طول این مدت، آثار ادبی او محدود به چند داستان کوتاه و مقاله بود، که ابتدا در نشریه‌ای به نام علم و هنر که خود او سردبیری آن را برعهده داشت، به چاپ می‌رسید، و سپس در مجله‌ی فرنگستان، که هر دو در میان دانشجویان ایران در برلن پخش و منتشر می‌گردید.

در نوامبر ۱۹۳۱، جمالزاده در ژنو سکنی گزید و در آنجا، در طول بیست و هفت سال، همواره به تدریس زبان و ادبیات فارسی در دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه آن شهر مشغول بود و نمایندگی ایران در سازمان بین‌المللی کار نیز برعهده داشت. از آن سال به بعد زندگی او که در میان هیاهوی بسیار آغاز شده بود، با آرامش و نظمی معین ادامه یافت که به آهنگ نشر آثار ادبی او پس از ۱۳۱۹ تنظیم شده است. داستان‌های کوتاه، رمان‌ها و مقالات بسیاری با آهنگ منظم و سریع از سوی او نشر یافته‌اند. عنوان آخرین اثر جمالزاده که در سال ۱۳۵۶ منتشر شد، در واقع به مثابه خداحافظی او با جهان قصه است: «قصه‌ی ما به سر رسید».

پدر داستان نویسی ایران اینک صدساله شده است. داستان نویسی که بقول يك شرق‌شناس، هر چند بیشتر عمرش در خارج از کشور وی گذشته، اما بوی زندگی مردمش را می‌توان از لابلای داستان‌های در غربت نوشته‌ی او شنید.*

صدسالگی، به پدر داستان فارسی مبارکباد!
سلامت بماناد و برقرار

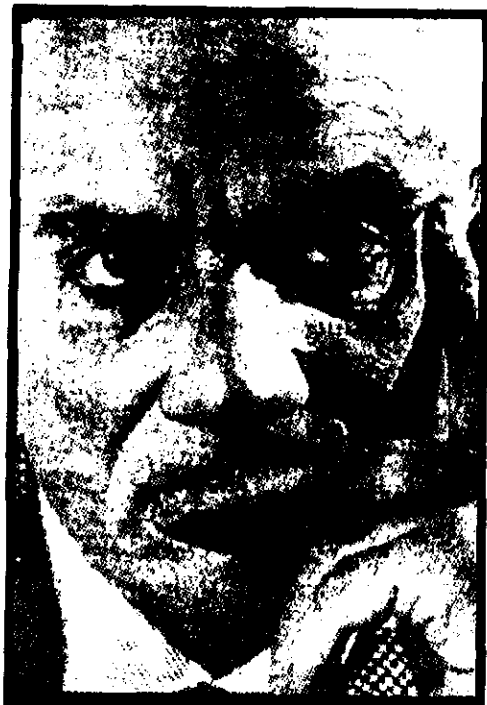
* ازند. همفروب. ادبیات نوین ایران (ترجمه و تدوین: تهران، لیبیک‌پبر، ۱۳۶۲، صص ۶۰-۶۲.

- بالائی، کریمستف. و، کوهی پارس، میشل. سرچشمه‌های داستان کوتاه فارسی. ترجمه دکتر اسدکریمی حکاک. تهران، انتشارات پاپیروس، ۱۳۶۶، صص ۱۲۹، ۱۲۷.

- برهنی، رضا. قصه نویسی. سازمان انتشارات لشرافی، ۱۳۶۸، صص ۵۲۲، ۵۲۱.

* عابدینی، حسن. صدسال داستان‌نویسی در ایران. (دو جلدی) جلد اول. تهران، نشر تندر، ۱۳۶۶.

سیاست و اروتیک، مضامین موراویا



لومینیتزا بیو - پالادی

برگردان : مسعود فیروزآبادی

مشکل است که باور کنیم قلب «آلبرتو موراویا» دیگر در سینه نمی‌تپد. مشهورترین نویسنده‌ی ایتالیا، با وجود سن بالایی که داشت همچنان شاداب به نظر می‌رسید و حضور مکرر و پابرجای او در صحنه‌ی ادبیات چنان بود که انسان گمان می‌کرد آلبرتو موراویا مردنی نیست.

«آلبرتو پینچرله» با نام هنری «آلبرتو موراویا» در سال ۱۹۰۷ در شهر رم و در خانواده‌های بورژوا به دنیا آمد. در کودکی به بیماری سل شدیدی دچار شد و سال‌های زیادی را به دور از دنیای خارج و تنها در مصاحبت با کتاب، در بستر بیماری و در آسایشگاه سلولین گذراند. شاید به همین دلیل بود که شکوفائی وی بسیار زود و در سنین جوانی با رمان «عصر بی‌تفاوتی» (۱۹۲۷) آغاز شد. رمانی که اغلب منتقدان آن را آغازرمان مدرن ایتالیا می‌دانند. رمانی محدود به زمان و مکان و منحصر به پنج شخصیت که «بی‌تفاوتی» و اثرات مخرب آن در بین طبقه‌ی بورژوا، در فاشیسم ایتالیای

پیش از جنگ را ترسیم می‌کند. شکوفائی سریع این رمان برای ادامه‌ی رشد ادبی مورایو تعیین کننده است.

این کتاب و همچنین رمان بعدی مورایو که بیش از پیش شایعه‌ی ضد فاشیست بودن او را تقویت می‌کرد، به مذاق دولت ایتالیا خوش نیامد و آنان با تکیه بر قوانین نژادپرستانه (به خاطر یهودی‌الاصل بودن پدر) فعالیت مورایو را به تعداد اندکی فیلمنامه و چند مقاله با امضای «پستودو» محدود کردند.

پس از پایان جنگ، مورایو بلافاصله شهرت خود را، هم در نزد منتقدان و هم در نزد خوانندگان بازیافت. در خلال این سالها نام او همواره در لیست نویسندگان پرفروش‌ترین کتابها دیده می‌شود. از سوی دیگر جوایز ادبی‌ای که نصیب وی شد، نشان می‌دهد که میان مورایو به عنوان نویسنده‌ای «معروف» و مورایوئی که نقش رشدیابنده‌ی «وجدان روشنفکر» ایتالیا را به عهده دارد، تعادل برقرار است. از بین با ارزش‌ترین جوایزی که نصیب او شد می‌توان از جایزه‌ی «استرگا» (۱۹۵۲) به خاطر «نول‌ها»، جایزه‌ی «مارزوتو» (۱۹۵۴) به خاطر «افسانه‌های رومی» و جایزه‌ی «ویاره‌گیو» (۱۹۶۱) به خاطر «غم» نام برد.

آنچه که باعث پیشرفت فوق‌العاده‌ی مورایو شد، مقابله‌ی او با این سنت دیرینه‌ی ادبیات ایتالیا بود که نویسنده‌ی منزوی را در برج عاج خویش می‌نشانند و او را تنها با نیروی الهام به جلو می‌رانند. مورایو تصویری جدید از نویسنده‌ای به دست می‌دهد که دائماً معاصر است.

آثار

مورایو در سال ۱۹۲۷ داستان کوتاه «فاحشه‌های درباری رو به زوال» را نوشت و آخرین اثر او «زندگی آلبرتو مورایو» که با همکاری «آلن الکان» نوشته شده، به زودی توسط انتشارات «میومپانی»، ناشری که تمام آثار مورایو را از جنگ جهانی دوم به بعد نشر داده، منتشر می‌شود. مورایو در طی بیش از ۶۰ سال، ۵۲ کتاب به رشته‌ی تحریر در آورد: رمان، افسانه، درام، مقاله، سفرنامه و حتی داستان کودکان.

مورایو به مثابه خبرنگار نشریات خارجی، منتقد سینما و ادبیات، ناظر سیاسی، نماینده‌ی پارلمان اروپا و عضوی فعال در مبارزه علیه سلاح‌های هسته‌ای، نه تنها در زمینه‌ی مسائل اجتماعی ایتالیا، که درگیر مسائل بزرگ بین‌المللی نیز بود. مقالات او از جمله مجموعه‌ی «انسان به مثابه هدف و مقالات دیگر» تلاشی بود برای یافتن راه حلی در مقابل مسائل بزرگی که انسان معاصر را رنج می‌دهد.

از دیگر موضوعات مهمی که ذهن نویسنده را به خود مشغول کرده بود می‌توان از

رابطه‌ی بفرنج بین روشنفکران و وقایع تاریخی نام برد. به عنوان مثال: فاشیسم، جامعه‌ی مصرفی، خطر جنگ اتمی، و از دیدی بیشتر شخصی، گذار از دوران خود ساخته‌ی کودکی به دوران پختگی از طریق تجربیات دردناک.

هیجان اروتیکی در رمان‌های اولیه‌ی وی بر نقطه نظرات روشنفکری تأکید کرده و افشاگری هوشمندانه‌ای از گرفتاری و فشار روحی جنسی را شکل می‌دهد (این مسئله بخصوص در دو رمان آخر او هیداست: «ناظر» (۱۹۸۵) و «سفر به رم» (۱۹۸۹) در آخرین کتاب منتشر شده‌ی او «جمعه در ویلا» (۱۹۹۰)، که مجموعه‌ای از افسانه‌های نگارش یافته در دهه‌ی هشتاد است، موراویا با یک شیوه‌ی ذهنی به عقب باز می‌گردد تا عشق را به کار گیرد. وی این شیوه را در مصاحبه‌ای که چند روز پیش از مرگش با روزنامه‌ی «اسپرس» کرده بود، مجدداً به کار گرفت: «به نظر من عشق تنها چیزی است که انسان باید در جستجویش باشد. و یا نه، شاید نباید به دنبال آن بود، بلکه باید اجازه داد که خودش اتفاق بیفتد.»

تکنیک داستان گوئی

موراویا، علیرغم مضامین دائمی معاصر، که گاه یکنواخت به نظر می‌رسند، بطور دائم در جستجوی نوآوری در شیوه‌ی نگارش خویش است. او از شیوه‌ی رمان دراماتیک به شیوه‌ی رمان مقاله‌ای و از شیوه‌ی رمان مقاله‌ای به شیوه‌ی رمان مصاحبه‌ای دست می‌یازد. حتی سبک او نیز که از آغاز مستقیم و صریح بود، با گذشت زمان به وضوح بیشتری دست یافته و به دقیق نگاری شفافی بدل می‌شود که بازتاب دید موراویا نسبت به واقعیت است.

زبان و سبک موراویا، وی را در ردیف نویسندگان کلاسیک قرار می‌دهد. انتشار مجموعه آثار او که در زمان حیاتش آغاز شده بود، در سال ۱۹۸۹ به چاپ دوم رسید و اعتبار بین‌المللی وی را افزایش داد. آثار او هر روز به زبان‌های بیشتری ترجمه شده و کتاب‌هایش در محافل آکادمیک دنیا به مقیاس وسیعی مورد بحث و بررسی قرار می‌گیرند.

گر چه موراویا خود هرگز القابی را که به وی می‌دادند نمی‌پذیرفت، اما کتاب‌های او در برخی از رشته‌های مهم ادبی اروپا به عنوان کتب مرجع مورد استفاده قرار می‌گیرند: «عصر بی‌تفاوتی» پیش درآمد آگزیستانسیالیسم به حساب می‌آید و آنچه که به نام «دوران رومی» خوانده شده («داستان‌های رومی» و «دوزن») برای نئورئالیسم ادبی اهمیتی بسزا داشته است. کتاب «انزجار» در نقد ادبی فرانسه به عنوان «رمان نو» و کتاب «هوشیاری» (۱۹۶۵) به مثابه نماینده‌ی اصلی رمان تجربی نئوآوانگارد ایتالیا

پذیرفته شده است. بدون شك می‌توان ادعا کرد که مورایا نویسنده‌ی واقعی آن اروپائی است که ریشه در سنت‌های ایتالیا دارد.

مورایا چه در مصاحبه‌ها و چه در زندگینامه‌ی خویش همواره ادعا می‌کرد که تمامی زندگی‌اش از ادبیات تأثیر پذیرفته است. زنان زندگی وی «الزا مورانت» همسر اولش که در سال ۱۹۸۵ درگذشت، خانم «داسیا مارابینی» و «کارمن له‌راه» همسر دومش، هر سه نویسنده بودند. این مسئله در مورد دوستان مورایا نیز صادق است: «مالاپارنه»، «برانکانی»، «پازولینی» و «انزو سیسیلیانو».

البرتو مورایا با مرگ خود در سپتامبر ۱۹۹۰ خلا‌های بزرگ ایجاد کرد، ولی برای ما که به «آگوستینو» (۲) عشق می‌ورزیم، او همچنان زنده است.

لومینیتزا بیو - پالادی Luminitza Beiv_Paladi . استاد‌یار استیواری ادبیات رومی در دانشگاه استکهلم.
وی در سال ۱۹۸۹ از رساله‌ی دکترایش تحت عنوان «ریشه‌های داستانی در نثر مورایا» دفاع کرد
آگوستینو Agostino Di Duccio (۱۸۲۱ - ۱۸۸۸) آرشینکت ، مجسمه‌ساز، طلاکار و حکاک ایتالیائی، طی مدت کوتاهی در فلورانس ایتالیا، خروج مسیح را در محراب کلیسای Santissima Annunziata نقاشی کرد .

آخرین سفر ذهن



«ك. تینا» (كاظم تینانهرانی)، زاده‌ی ۱۳۰۸ تهران، و صاحب مجموعه‌های «آفتاب بی‌غروب» (۱۳۳۲)، «گذرگاه بی‌پایانی» (۱۳۴۰) و «شرف و هبوط و وبال» (۱۳۵۵) و قصه‌ی ناتمام «زروانه» که بخش‌هایی از آن را در مجلات ادبی «لوح» و «چگن» به چاپ رسانده و مدتها قصه‌گویی را وانهاده بود، شنیدن قصه‌ی جهان را نیز به دیگران وا گذاشت.

تینا از نویسندگان مجله‌ی سورئالیستی «خروس جنگی» در دهه‌ی بیست بود. او در داستان‌هایش مفاهیم عرفانی را به شکل مدرنیستی بیان می‌کرد. داستان‌هایی با فضاهای خوابناک و افسون‌کننده، که راوی اغلب آنها کارمند حساسی است که در زمان‌ها و مکان‌هایی گوناگون و نامشخص به سر می‌برد. وحدت عرفانی با طبیعت، دورنمایی آثار تینا را تشکیل می‌دادند. با اینکه حرکت سبکیالانه‌ی ذهن او در بیان جلوه‌های طبیعت، بر «سهراب سپهری» تأثیری اساسی گذاشت، با این حال چهره‌ی وی در ادبیات معاصر

ایران، چهره‌های فراموش شده ماند. علت یا علل این امر را باید نخست در عزلت‌گزینی خود داستان نویس، که با مرگی فراموش به پایان رسید، و سپس ساخت غریب داستان‌هایش جست. داستان‌هایی که هیچکدام نه داستان، به مفهوم متداول و شناخته شده‌ی آن، بلکه بیشتر بهانه‌هایی برای طرح مفاهیم عرفانی خاص‌پسند بودند. تمامی داستان‌های تینا بافت و فضائی مشابه دارند، بطوری که می‌توان آنها را احساس نگاری‌های مختلفی از حالت‌های عارفانه دانست. حالت‌هایی که به شیوه‌ای تمثیلی مراحل گذر انسان را از ناآگاهی تا رسیدن به بیداری بیان می‌کنند. در این میان، آنان که به بیداری رسیده‌اند، عجیب‌گونه و برخوردار از کشف و شهودند. وجودهایی حاضر و غایب.

• و در آن حال که موجودات همه، بیرون از آگاهی انسانی به فراتر خویش روانند و به کل نوع خویش می‌رسند، به دمی در همه جایند، همه جایی که زیسته‌اند، به گاه عبور و دگرگونی. و به دمی وجودی دیگرند، در مکانی دیگر زمانی دیگر، رها از اصل و پیوند گسسته» (از پیشگفتار زروانه)

در یکی از معدود نقدهای نوشته شده بر آثار تینا چنین می‌خوانیم: «مردی است مایخولیائی، با تفکرات و تخیلات بی‌سر و بن. جوهر هنری دارد اما در او هام خویش سرگردان و پریشان است و می‌کوشد به هدایت برسد. کتابهایش نه مجموعه‌ای از قصه‌های کوتاه است و نه یک قصه‌ی واحد. می‌توان گفت سفری ذهنی است، گذر از «مجهول‌هاست به سوی مجهولی بزرگ که شاید خود هنرمند، یا در واقع «انسان» باشد، اما انسانی که می‌بایست شناخته شود؛ در هر منزل، اندکی از چهره‌ی او آشکار می‌شود (مثل قرص ماه؟) نه، این وجه، نمایشگر تغییر و تحول، یا نقصان و تکامل نیست. هستی انسان وقتی طبق ضابطه‌های عرفانی - یا حتی تصویری - مورد بازرسی ذهن یا روح قرار گیرد، چهره‌ی کامل - در مراحل مختلف - از آن، از ابهام بیرون کشیده می‌شود. تقلای تینا شاغل ی‌دبن کشف و گشایش است.... در تمام منازل خود ما به آزاء تعامی تصورات و دریافت‌های اندیشمندان یا اشراقی خویش است.» (منوچهر آتشی: ک. تینا: غوته‌وری در اشراق سوزان شرق و سوخته‌ای در رهگذر فراموشی. تماشا شماره ۱۲۵، مرداد ۵۲)

دیگر داستان‌های تینا نیز بیانگر یاد‌های کودکی، کار بی‌حاصل اداری و از خود بیگانگی، عشق‌های ناکام و به جنون انجامیده، و انسان‌هایی خسته و ناشناس‌اند که از تنگناها می‌آیند. انسان‌هایی با سرنوشتی سردرگم، که همه چیز را در رؤیا می‌بینند و در انتظار پیش‌آمدی هستند؛ اما هیچ واقعه‌ی خاصی در زندگی‌شان رخ نمی‌دهد و در این میان، اگر واقعه‌ی خاصی، مثلاً «عشقی هم باشد، روایتی دست نیافتنی است که چون پرنده‌های خود را می‌نمایاند و به دور دست‌ها پر می‌گشاید.

در یک کلام، در داستان‌های تینا همه چیز در دایره‌های متقاطع ذهن می‌گذرد:

سقوطی آزاد و سرگیجه‌آور در مفاك ذهنی پریش. و در این میان، ك. تینا، در جستجوی خویش به دنبال انسان، ما را برای شنیدن قصه‌های خویش، در روزگاری نه چندان طولانی به دنبال برد، و یا نه، ك. تینا، سایه‌وار، قصه‌های شفاف خود را برای خود زمزمه کرد و آنان که به وی نزدیک بودند، چون فقط نزدیکش بودند، صدای او را شنیدند. قاصدانی که تا روی برگرداندند تا صاحب صدا را ببینند، دریافتند که ك. تینا وقت را در بیست و ششم تیرماه ۱۳۶۹ فراخوانده است.*

* بنیاد، شاپور، در وکای ك. تینا، كلك، شماره ۶، شهریور ۱۳۶۹، صص ۱۷۶، ۱۷۷

* عابدینی، حسن، صد سال داستان نویسی در ایران (دوجلدی) جلد دوم، تهران، نشر تندر، ۱۳۶۹، صص

۲۵۱ تا ۲۵۹

* عابدینی، حسن، فرهنگ داستان نویسان ایران، تهران، تهران دبیران، بهار ۶۹، ص ۵۷



نام ویاد « مهدی اخوان ثالث » ، شاعر بزرگ و نقال خراشیده گلوی
قصه‌های رنج ، قصه‌های تلخکامی ، قصه‌های درد ، گرامی باد !

اف ۴ شماره‌ی دوم : داستان کوتاه

پیدایش داستان کوتاه
داستان کوتاه به مثابه یک نوع ادبی
عناصر داستان کوتاه
آثاری از پیشگامان داستان کوتاه
و ...

کارهایتان را در این زمینه برایمان بفرستید و یاری‌مان کنید

- * افسانه در ویرایش مطالب آزاد است
- * مطالب رسیده ، باز پس فرستاده نمی‌شود
- * همراه با ترجمه‌ی مطالب ، متن اصلی را نیز بفرستید
- * نقل مطالب افسانه ، بدون ذکر مأخذ ممنوع است

ANSVARIG UTGIVARE OCH REDAKTÖR: DARIUSH KARGAR

Lösnummer: 30 skr.

Prenumeration för 4 nummer

organisationer 240 skr.

enskilda 160 skr.

Tryck: ARASH - Stockholm

Adress:

Box 26036

750 26 Uppsala

SWEDEN

postgiro:

424 22 07-1

Afsane

skönlitterär tidskrift

(LEGEND)

Våren 1991

1



انتشارات افسانه